# اختلال عصبی

ژانر: عاشقانه-روانشناختی  
اسکلت. دختر اختلال عصبی داره پسر مشکلات رفتاری داره. پسره تو دانشگاه دختر رو می‌بینه عاشقش می‌شه.

شخصیت اصلی چه کسی در مرکز داستان است؟ چه می‌خواهد؟ چه چیزی او را به حرکت در می‌آورد؟ نقاط قوت و ضعف او چیست؟

1. هدف شخصیت اصلی چه چیزی می‌خواهد به دست آورد؟ هدف او باید واضح و قابل‌دسترس باشد، اما دستیابی به آن نباید آسان باشد.
2. مانع : چه چیزی مانع رسیدن شخصیت اصلی به هدفش می‌شود؟ این موانع می‌توانند درونی (ترس‌ها، ضعف‌ها) یا بیرونی (افراد، شرایط) باشند.
3. درگیری کشمکش اصلی داستان چیست؟ این درگیری می‌تواند بین شخصیت اصلی و خودش (درگیری درونی)، بین شخصیت اصلی و دیگران (درگیری بیرونی)، یا بین شخصیت اصلی و محیط (درگیری با طبیعت یا جامعه) باشد.
4. بحران نقطه‌ای در داستان که در آن شخصیت اصلی با یک انتخاب سخت و سرنوشت‌ساز روبرو می‌شود. این انتخاب می‌تواند مسیر داستان را به طور کلی تغییر دهد.
5. اوج : نقطه‌ی اوج درگیری داستان که در آن شخصیت اصلی با بزرگترین چالش خود روبرو می‌شود و نتیجه نهایی داستان مشخص می‌شود.
6. نتیجه پس از اوج، چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا شخصیت اصلی به هدفش می‌رسد؟ چه تغییری در او ایجاد می‌شود؟ داستان چگونه به پایان می‌رسد؟
7. موضوع: پیام اصلی داستان چیست؟ چه ایده‌ای را نویسنده می‌خواهد به مخاطب منتقل کند؟

هدف شخصیت اصلی چه چیزی می‌خواهد به دست آورد؟  
هدفش اینکه فیزیولوژیست بشه و روابط اجتماعیش رو هم بهتر کنه. بخاطر اختلالاتی که داره رسیدن به هر دو براش سخته.

مانع: برای فیزیولوژیست شدن باید درسهای پزشکی رو کامل پاس کنه و در دوره انترنی فیزیولوژی رو انتخاب کنه اما درسهای عملی جراحی براش سخته چون دستهای دقیقی نداره. ارتباطاتش با آدمهاهم تحت تاثیر اختلال عصبی با چالش روبروست.

درگیری کشمکش اصلی داستان چیست؟ کشمکش اصلی داستان اینکه هر کسی از دید خودش قضایا رو می‌بینه و درست و غلط رو با دید خودش می‌سنجه و همین باعث می‌شه آدم‌ها نتونن همدیگر رو درک کنن.

بحران: مری یک دوست پسر خوب داره ولی از جیک بیشتر خوشش می‌اد با اینکه جیک عملاً یک اعصاب خوردگی مداوم. اساتید جراحی مری فکر می‌کنند او قادر به قبول شدن در درسهاش نیست.

اوج: مری با این سوال که آیا جیک تمام مدت برای اون دلسوزی می‌کرده مواجه می‌شه و تصمیم می‌گیره جیک رو رها کنه.

نتیجه: مری و جیک باهم یک گفتگوی مشاجره طور دارند که به صلح ختم می‌شه.

موضوع: اینکه آدم‌ها تصور می‌کنند که می‌دونن چی درسته و چی غلطه و همه آدم‌ها تصور می‌کنند کاری که انجام می‌دهند درسته و دیگران اشتباه می‌کنن.

پیرنگ: مری دارای اختلال عصبی است و با سندرم ساوانت خفیف دنیا آمده است. او که قبل از دانشگاه برای مستقل شدن بسیار تلاش کرده و همواره بدلیل مخالفت پدر و مادرش تیرش به سنگ خورده در دانشگاه سعی دارد که مستقل زندگی کند و خودش هزینه‌های زنگیش را بپردازد برای همین خانه‌اش بسیار ساده است. یک مبل یک نفره بدون تلویزیون در پزیرایی و یک میز مطالعه و اتاق خواب که دارای تخت خواب کمد لباس و کتابخانه‌ایی ساده هستند. او برای آنکه به مشکل مالی برخورد نکند تصمیم می‌گیرد که به دنبال هم‌خانه بگردد. چند روزی از درخواست هم‌خانه در تابلوی اعلانات دانشگاه گذشت هیچ کس برای هم‌خانه شدن با مری داوطلب نشده. جیک مری را در روز اول ورود به دانشگاه می‌بیند بین آنها سوء تفاهمی پیش‌آمده و جیک دنبال جبران ‌آن سوء تفاهم است. از طرف دیگر مری بشدت او را یاد کسی می‌اندازد که در گذشته به او علاقه داشته و هرگز جرآت نکرده علاقه‌اش را ابراز کند. جیک در تابلوی اعلانات دانشگاه ماجرای هم‌خانه خواستن مری را متوجه می‌شود و برای هم‌خانه شدن با مری اقدام می‌کند. جیک از یک خانواده مرفه و بسیار ثروتنمد است بنابراین فکر می‌کند که می‌تواند به مری در مسائل مالی کمک کند و به این ترتیب سوء تفاهم پیش‌آمده را رفع کند. اما مری او را بعنوان هم‌خانه نمی‌پذیرد. اصرارهای جیک به مری در دانشگاه و آزمایشگاه و غیره بالاخره باعث می‌شود مری و جیک هم‌خانه شوند. اما درست در همان روز اول جیک تصمیم می‌گیرد با خرید برای خانه مری به او کمک کند تا مشکلاتشان را جبران کرده باشد. از آنجا که جیک فوق العاده ثروتمند است برای مری یکسری مبلمان می‌خرد. مری با دیدن مبلمان‌ها از این موضوع که جیک بدون مشورت با او برای خانه وسیله خریده عصبانی می‌شود و جیک را از خانه بیرون می‌کند. جیک بسیار تلاش می‌کند تا مشکل را حل کند. تلاش‌های جیک به درب بسته می‌خورند بنابراین موضوع را به خواهر خودش که در رشته مشاوره طلاق تحصیل می‌کند کمک می‌گیرد. با پیشنهادات خواهرش او به مری میگوید که میتواند مبلمان را پس بدهد و یا نصف هزینه‌های آن را بگیرد. مری برای یک آزمایشگاه پاتولوژی بعوان کارآموز با حداقل حقوق ساعتی 15 دلار استخدام شده است. بنابراین قرار می‌شود که هزینه مبلمان را قسطی به جیک بدهد و یا اینکه وقتی قرارداد اجاره خانه تمام شد جیک مبل‌ها را با خود ببرد. چندی بعد مادر مری از راه می‌رسد خانواده مری وضع مالی خوبی دارند و مادر مری هر بار از این‌که می‌بیند جیک دارد در مسائل مالی دخترش به او کمک می‌کند تصور می‌کند که با بیرون رفتن جیک مری مجبور می‌شود که دوباره به آنها رو بیاورد. مادر مری بشدت از این که مری آنقدر ساده زندگی می‌کند ناراحت است ولی حالا با وجود جیک هرگونه اعتراض او به مری بابت سادگی زندگی، توسط جیک رفع می‌شد. بنابراین مادر مری به جیک یاداور می‌شود که با توجه به ثروت خانوادگیش احتیاجی به هم‌خانه شدن با مری ندارد و مری هم که تا آن موقع از وضع مالی جیک بی‌خبر بود با مادرش موافق است و هر دو از جیک می‌خواهند خانه را ترک کند. جیک با بهانه این‌که می‌تواند از مری در پاتولوژی کمک بگیرد و به او در درس های جراحی کمک کند. دوباره با او هم‌خانه می‌شود. مادر مری از هر دوی آنها می‌پرسد که آیا بین آنها رابطه‌ایی غیر از هم‌خانگی وجود دارد و یا خیر و هر دو خیر پاسخ می‌دهند. مادر مری هم موافقت می‌کند که آنها دوباره هم‌خانه شوند. کمک‌های مری به جیک در پاتولوژی و کمک‌های جیک به مری بابت جراحی باعث می‌شود که بهم علاقه‌مند شوند و جیک از فرصت استفاده می‌کند و مری را به مهمانی و جشن‌هایی دعوت می‌کند با صمیمی‌تر شدن آنها خواهر جیک از راه می‌رسد. خواهر جیک با یک سوال ساده که آیا جیک برای تو دلسوزی می‌کند یا خیر؟، تمام رشته‌هایی که جیک بافته را پنبه می‌کند و دوباره مری جیک را از خانه بیرون می‌اندازد. خواهر جیک که متوجه این موضوع می‌شود؛ سعی می‌کند با هر دو صحبت کند و بگوید که تنها می‌خواسته که هردویشان بدانند کجای رابطه هستند و نه اینکه آنها را متهم به چیزی کند. مری قبول می‌کندکه با جیک صحبت کند اما جیک بسیار سرد و عصبانی جواب مری را می‌د‌هد. بعد از مدتی خواهر جیک با جیک دوباره صحبت می‌کند و جیک به آزمایشگاه پاتولوژی می‌رود تا با مری حرف بزند اما او را در کنار دوست پسر جدیدش می‌بیند. چند روز بعد جیک تصمیم می‌گیرد با وجود اینکه می‌داند مری دوست پسر دارد به او پیشنهاد دوستی بدهد بعد از چندینبار تقاضا بالاخره آنها در یک کافه باهم قرار می‌گذارند. در کافه موضوع صحبت از مسائل مختلف به تعریف عشق می‌رسد و مری با شنیدن جواب جیک به او جواب رد می‌دهد. آنها در دانشگاه و کارآموزی‌های مختلف باهم بارها صحبت می‌کنند و داستان همین‌جا تمام می‌شود. درست در نقطه‌ایی که شروع شد تعریف متفاوت آدمها از عشق باعث مشکلاتشون شده بود.

خلاصه:   
مری مشکلات زیادی داشت، سخت با بقیه ارتباط برقرار می‌کرد، جز پدر و مادرش و جرج که پارسال با یک دخترِ دیگر دوست شده بود و رهایش کرده بود. دوست دیگری در این دنیای بزرگ نداشت. آیا رفتن به دانشگاه کالیفورنیا در لوس‌آنجلس این موضوع رو تغییر می‌دهد، آیا مری عشق زندگیش رو پیدا می‌کند؟

# فصل اول دانشگاه

مری در شهر لوس آنجلس به دانشگاه می‌رفت یک هفته‌ایی بود که در آپارتمانش ساکن شده. آپارتمان کوچکی با دو اتاق خواب یک آشپزخانه کوچک و یک هال کوچک مربعی شکل در وسط، که دو پنجره به اتوبان پشت خانه.

مادر مری با او به لوس‌آنجلس آمده بود تا به دخترش برای چیدمان خانه کمک کنه. دیروز بود که مادر و دختر خداحافظی پر سوزوگدازی را برگذار کردند. هرچند که مری می‌دونست بزودی مادرش را می‌بینه ولی جدایی برایش کمی سخت بود.

مری هرگز تنها زندگی نکرده بود. حالا در آستانه 20 سالگی دو کاری که هرگز فکر نمی‌کرد انجام دهد را انجام داده بود. اولی رفتن به دانشگاه بود. دومی مستقل شدن.

مری در تابلوی دانشجویان دانشگاه تقاضای هم‌خانه داده بود و منتظر بود که کسی برای هم‌خانه شدن با او اقدام کند.

چند روز بعد خنده سو و آنی که با او در دانشگاه هم‌کلاسی‌ بودند؛ هنگامی‌که از کنار بُرد اعلانات دانشجویان می‌گذشتند و به برگه درخواست مری اشاره می‌کردند، را دید و با خودش گفت: «خنده‌هاشون دلم را از اندوهی به وسعت اقیانوس پُر می‌کنه، شاید هم اغراق می‌کنم، بهر‌حال من که کودک شیرخوارم را گم نکردم. فقط چندتا دختر فیس فیسوی پُر افاده، مسخره‌ام کردن؛ خوب که چه. دخترهای دهاتی گراشام بارها مسخره‌ام کردنامااابب. اون‌هم نه مثل سو و آنی که پشت سرم این‌کار را می‌کنند و جلوی روم طوری رفتار می‌کنن انگار که از روز ازل همدیگرو را می‌شناختیم. اون دخترهای دهاتی بارها درست جلوی رویم اَدایم را در می‌آوردن و می‌خندیدن. بعضی وقت‌*ها هم بهم میگفتن خنگول، یه بار‌هم یکیشون گفت منگول، ولی من الان دانشجوم و اون دختر‌*های باهوش احتمالاً تو فروشگاه مبل فروشی، یا نمایشگاه ماشین با لباس‌های نیم‌تنه‌شون سعی می‌کنن بیشتر از بقیه فروشنده‌ها مشتری قاپ بزنند.»

مری خوب می‌دانست این حرف‌ها نمی‌تواند بدادش برسد. ضربان قلبش تند شده بود، وقتی شدت ضربان قلب رشته افکارش را پاره کرد با خود گفت: «گوش‌هایم وزوز می‌کنه الان فشار خونم بالا رفته. فریادزدن و یا چرخیدن، گزینه سومم آنفاکتوسه، او نه اگه این سوتی رو جلوی استاده بدم خداوندگار بدادم برسه، قطعاً ایست قلبی ناشی از فشار عصبی همون سکته قلبیه نه آنفاکتوس!، فایده نداره من واقعاً باید بچرخم، هیچی افاقه نمی‌کنه». سعی می‌کرد حواسش را از اتفاقی که افتاده بود پرت کند، اما مدام حالش بدتر و بدتر می‌شد. مری به سمت حیاط دانشگاه رفت. در بخشی از حیاط که مطمئن بود کسی او را در آنجا نمی‌بیند شروع کرد به چرخیدن به دور خود. تند و تند چرخید و بعد نفس عمیقی کشید و به سر کلاس برگشت.

اختلال عصبی مری از بچگی با او بود ولی این اجبار به چرخیدن برای خلاص شدن از شر افکار متخاصم کادوی تولد هفت‌سالگیش بود. آنروز همه در خانه جمع شده بودند. پدر و مادر مری می‌دانستند مری مشکلاتی در ارتباط با بقیه دارد و برای همین سعی می‌کردند با شلوغ کردن اطرافش به او کمک کنند با این مشکل کنار بیاید. آن روز خانه حسابی شلوغ بود، ژولیت دختر عمه کاترین هم آمده بود، آن‌زمان سه سال داشت. ژولیت یکی از کادوها را باز کرد که اوضاع بهم‌ریخت. مری نتوانست خودش را کنترل کند.

مری: اون کادوی من رو باز کرد، اون کادوی من رو باز کرد.

بعد شروع کرد به گریه کردن، هرچه سعی می‌کردند آرامش کنند، اوضاع بیشتر از کنترل خارج می‌شد. کار بجای رسید که مری از شدت جیغ زدن قرمز شده بود و داشت از حال می‌رفت که پدرش او را به حیاط برد. در گِرِاشام خانه‌شان کوچک بود ولی حیاط داشت. در حیاط پدر کمی دورتر ایستاد.

پدر: ببین الان دیگه کسی نیست. فقط من و خودتیم. چکار کنم که آروم بشی؟

مری که جیغ‌های کر کننده‌اش را تمام کرده بود، فقط گریه می‌کرد.

پدر: دست‌هات رو باز کن.

مری همچنان فقط گریه می‌کرد. انگار که صدای پدر را نشنیده است.

پدر: مری بابا گوش کن، حالت خوب می‌شه دستات رو باز کن. بجنب بابا.

تقریباً پنج، شش دقیقه‌ایی طول کشید که مری بالاخره دستانش را باز کرد.

پدر حالا آورم بچرخ، عین چرخ و فلک، به هیچ چیز فکر نکن، چشمات رو ببند و فقط یک آسمون سفید، سفید خالی رو تصور کن.

مری شروع به چرخیدن کرده بود.

پدر مری را در آغوش گرفت، مری می‌خندید، پدر او را به داخل خانه برد. حالا مری یک‌راه برای کنترل خودش بلد بود و آن‌هم چرخیدن بود. اگر نمی‌چرخید باید همان جیغ‌های کر کننده را می‌زد. قطعاً چرخیدن دور خود یک مزیت داشت، آنهم لذت بخش بودن بود برای همین انتخاب مری همیشه همین چرخیدن دور خودش بود.

چند روزی گذشت، مری هروقت به دانشگاه می‌رفت، سعی می‌کرد بدون جلب توجه از جلوی تابلوی اعلانات دانشگاه رد بشه تا مطمئن بشه سو و آنی از روی خباثت ذاتی‌شان برگه درخواست هم‌خانه را پاره نکرده‌اند. آن روز داشت به اینکه به مسئول کاریابی دانشجویان دانشگاه مراجعه کنه فکر می‌کرد. بعد با خودش فکر کرد که اوضاعش را بدتر خواهد کرد. اگر کارش خارج دانشگاه باشد بهتر است. این یکی از سیاست‌های بی‌معنی دانشگاه بود تا زمانیکه کاری داخل دانشگاه در دسترس است دانشجویی را برای کار به بیرون دانشگاه معرفی نمی‌کنند.

* ما خونواده ثروتمندی نیستیم ولی تو گراشام ما جزء خانواده‌های مرفه بودیم. بله من هیچ‌وقت بیشتر از صددلار بابت جین پول ندادم، ولی ما اونجا اوضاع مالیمون از خیلی‌ها بهتر بود. اگه تو دانشگاه برم سرکار این پولدارهایی که شلوارهای جین چند هزار دلاری می‌پوشن امان از روزگارم درمیارن. خب باس قبول کنم که تحمل آدمها نقطه قوت من یکی نیست. فیزیولوژی، حتی مکانیک نقطه قوتمه، البته باز هم نه به اندازه اون بچه‌هایی که مدرسه خصوصی رفتن. بهتره بیرون دانشگاه یک فروشگاهی، چیزی پیدا کنم و فروشندگی کنم. شاید هم ظرف شستن بهتر باشه.

وسط‌های کلاسهایش بود. چندتا کلاس را به خوبی تمام کرده بود و چندتای دیگر مانده بود. به حیاط دانشگاه رفت. یک جای خلوط نزدیک پارکینگ پیدا کرد و کیف پولش رو درآورد. خوب من باس یه فرهنگ لغت فرانسه بگیرم. بعد با گوشیش چندتا سایت پیدا کرد که فرهنگ لغت بخره، باید بعد از کلاس‌ها برم کارت همراهم رو چک کنم ببینم چقدر دارم. برای اینکه از کارت مواقع اضطراری خرج کنم خیلی زوده.

از جایش بلند شد و شروع به راه رفتن کرد که ماشینی جلویش ظاهر شد و شروع به بوق زدن کرد.   
مری دست‌به‌سینه جلوی ماشین ایستاد، راننده از ماشین پیاده شده بود.

* برو کنار چرا وسط پارگینگ ایستادی؟ این چه ادا و اطواری درمی‌اری؟

مری درحالیکه حالت‌های عصبیش درحال شروع شدن بود و مانع می‌شد که بتواند به صورت طرف مقابل نگاه کند، درحالیکه به سمت راستش خیره شده بود.

* من داشتم می‌رفتم سمت سالن اصلی دانشگاه تو پیچیدی جلوم، از خودت بپرس این چه ادا و اطواریه؟
* دانشگاه پشت سرته! سالن اصلی هم قطعاً داخلشه. کجا رو نگاه می‌کنی؟ مُنگلی چیزی هستی؟ جلوت رو نگاه کن دارم باهات حرف می‌زنم! گمشو برو کنار از جلوی ماشینم می‌خوام پارک کنم. آخرین چیزی که امروز کم داشت یه دختر دیونه دیگس.

مری پشت سرش را نگاه کرد، ساختمان دانشگاه پشت سرش بود. او داشت به سمت اشتباهی حرکت می‌کرد. بدو بدو به جهت مخالف به‌سمت داخل سالن اصلی دانشگاه رفت. با همان سرعت به طبقه دوم رفت و خودش را داخل سرویس بهداشتی زنانه پنهان کرد. دوستداشت زمین دهن باز کند و او را ببلعد. تا درآن تاریکی جهنم وار اعماق زمین درست درجایی‌که گدازه‌ها سلطنت می‌کنند سُکنی گزیند. دلش نمی‌خواست از آنجا خارج شود. اولین باری نبود که کسی او را مُنگُل خطاب می‌کرد. اما اینبار در دانشگاه درحالیکه او دانشجوی سال اول بود همه به نوعی جلوی رویش احترامش را نگه‌ می‌داشتند. بالاخره از سرویس بیرون آمد و صورتش را شست و به سمت کلاس بعدی رفت. حدود سی دقیقه تا شروع کلاس وقت داشت می‌دانست کلاس تا پنج-شش دقیقه قبل از شروع کلاس تقریباً خالیست و آنجا می‌تواند برای تَمدُدِ اعصابش چند دقیقه‌ایی تنها باشد. معمولاً برای یافتن آرامش در محیط دانشگاه اولین گزینه‌اش حیاط دانشگاه بود. اما آن پسر، باعث شده بود آنروز حیاط مانند قفس حیوانات درنده وحشیانه بنظر بیاد. پُر از حیواناتی که منتظر بودند او را بدرند. به کلاس رسید درب را باز کرد و وارد شد به منتها الیه کلاس در گوشه بالا سمت راست میز استاد رفت، بالاترین صندلی را انتخاب نکرد چند صندلی مانده بود به دیوار انتهای کلاس روی یکی از صندلی ها نشست و کوله پشتیش را کنارش گذاشت و سرش را روی دسته صندلی فرود آورد، آسمان سفید بی ابر، یک دست سفید، همانطور که پدر مدام به او آموخته بود. سعی کرد به پدر خیلی فکر نکند. در آن شرایط تنها چیزی که نمی‌خواست دلتنگی برای خانواده‌اش بود.

* من باس قوی بمونم این یه اتفاق بود. بارها همین اتفاق رو تجربه کردم و ازش عبور کردم. من تا اینجا نیومدم که اینجا با این چیزا جا بزنم. شاید بهترین گزینه برای پول درآوردن لوس کردن خودم برای بابا باشه، شرط می‌بندم بتونم ازش پول یک کیف چرم خوب رو بگیرم. خنده‌ایی بر لبانش نشست.

چند دقیقه‌ایی گذشت که رشته افکارش را صدای ورود دانشجویان پاره کرد. خوشحال بود. می‌دانست تمرکز روی کلاس کمکش می‌کند. سرش را از روی دسته صندلی بلند کرد و صاف نشست. دانشجوها وارد شدند. وسط جمعیت سو و آنی را دید که با هم حرف می‌زدن.

مری اخم‌هایش را در هم کرد. سو نگاهی به انتهای کلاس انداخت و مری را دید و به سمت او حرکت کرد.

مری باخود گفت: متظاهرها.

سو: چرا اینجا نشستی.

آنی، کنار مری نشست، «بیا امروز اینجا بشینیم.»

مری: من دیدم به اعلان من می‌خندید.

سو: عزیزم، بابا و مامان تو، یه مبل فروشی دارن داخل شهر اورگون، بابات ساعت شیش صبح تا چهار بعد از ظهر اونجا کار می‌کنه، بعدش شیفت مامانته آخر شب. تو واقعاً یه هم‌خونه نمی‌خوای. اینکه اینقدر اصرار داری به این سرعت مستقل بشی خنده‌داره خو. نیست؟

مری: چرا هست! ولی شما حق ندارین مسخرم کنین.

سو: ما دوستیم. مسخرت نمی‌کنیم. ولی تو با یه تلفن به بابات می‌تونی پول شیش‌ماه اجاره خونت رو یه‌جا بگیری.

آنی: تازه اگر بابات کل اون آپارتمان فسقلی رو برات نخره.

مری: من نمی‌ذارم این‌کار کنه. خودم از پس خودم برمیام.

ناگهان منظره دهشتناک جُلوی چشمان مری ظاهر شد. انگار که کسی درب سالن اصلی دانشگاه را باز گذاشته و آن حیوان وحشی که قصد داشت مری را بِدَرَد وارد کلاس شده بود. خودش بود. قدش بلند بود، بلندتر از بقیه دانشجوها، پیراهنش فیت تنش بود ولی بازوهایش نزدیک بود آستین لباس را پاره کنند، بازوهایش خیلی بزرگ بود. موهایش مشکی بود.

مری با خود فکر کرد : خرس، دقیقاً شبیه خرسِ، خودشه اون آدم نیست یه خرسه.

سو: چی شده مری چرا اینجوری به جیک زل زدی. دلت رو برده.

مری اتفاقی که توی حیاط افتاده بود را تعریف کرد.

استاد وارد شد و درس شروع شد.

بعد از کلاس سو به سرعت به سمت جیک رفت و شروع کرد با جیک صحبت کردن. مری نمی‌توانست بشنود سو چه می‌گوید. کلاس آنقدرها بزرگ نبود. سو متعمدانه تن صدایش را آنقدر پایین نگه داشته بود که جزء خودش و جیک کسی چیزی نشنود. هرچند جز سو ، جیک و مری و آنی دانشجویی در کلاس نمانده بود و همه برای استراحت به حیاط رفته بودند.

مری می‌توانست تشخیص دهد که سو لحنش عصبانی است. انگار داشت سر جیک داد و بیداد می‌کرد ولی صدایش را بلند نمی‌کرد. سو متخصص اینکار بود، نیازی نبود صدایش را واقعاً بالا ببرد. می‌توانست لحنش را طوری تغییر دهد که همان تاثیر داد زدن را داشته باشد بدون اینکه واقعاً داد زده باشد.

چند دقیقه گذشت و جیک آمد و از مری عذر خواهی کرد. مری فقط نفسش را درسینه حبس کرده بود و امیدوار بود جیک زودتر حرف‌هایش را تمام کند و برود.

آن روز بالاخره تمام شد و مری به آپارتمان امنش برگشت.

# فصل دوم جیک

روزی دوبار به باشگاه می‌رفت یک بازیکن راگبی حرفه‌ایی بود. در تیم دبیرستان توانسته بود بعنوان کاپیتان دوسال متوالی برنده جام بازی‌های دانشجویی شود. همان دوسال آخر دبیرستان، دقیقاً سالهایی که با رزالین دوست شده بود. شاید بهترین سالهای عمرش، شاید هم بدترین سالهای عمرش با توجه به نحوه تمام شدن آن رابطه با رزالین. اولین باری که رزالین را دید همان روزی بود که رزالین برای شرکت در تیم تشویق کننده‌ها ثبت نام کرده بود. او را در حال تمرین در کنار دیگر دخترها دیده بود.

بعد از تمرین بود که جیک به سمت رختکن می‌رفت. رزالین نظرش را جلب کرده بود برای همین به سمت جمعیت دخترها رفت. سه تا از دخترهای تیم تشویق کننده‌ها در حال حرکت به سمت رختکن دخترها بودند.

جیک: سلام،

دخترها: سلام.

اسکایلر: سلام جیک چیزی شده.

جیک: اومدم به تشویق کننده جدید خوش‌آمد بگم.

اسکایلر دست دوست دیگرش را می‌گیرد و به‌ سمت رختکن حرکت می‌کند.

اسکایلر «پس بهش خوش‌آمد بگو» خنده شیطنت آمیزی می‌کند.

جیک: اسم من جیکه کاپیتانم.

رزالین دستش را برای دست دادن با جیک دراز می‌کند. «رزالین»

جیک: خوشبختم می‌تونم برای به‌ یه قهوه مهمونت کنم. فقط برای خوش‌آمدگویی.

رزالین: بعد از ساعت پنج باشه، می‌تونیی دعوتم کنی.

جیک: ساعت شیش تو کافی‌شاپ «دانه قهوه» خوبه؟ بلدی کجاست.

رزالین: همونکه وسط میدون اصلی شهره؟

جیک: خودشه.

رزالین: دنجه. خوبه ساعت شیش می‌بینمت.

ساعت حدود شش بود که جیک به کافی‌شاپ رسید. در بین مشتری‌ها دنبال رزالین می‌گشت. رزالین هم دستش را بلند کرد و برای جیک دست‌تکان داد «اینجا!»

جیک دستی برای رزالین تکان‌داد و به سمت میز رزالین رفت و روبرویش نشست. رزالین مث یک اسکلت که روش پوست کشیده باشن لاغر بود، ولی صورتش زیبا بود با چشمانی درشت و گونه‌هایی برجسته و لبانی به باریکی یک مو، صورتش کمی کشیده بود و موهایی به رنگ طلایی داشت، موهایش را مش کرده بود، ترکیبی از طلایی و قهوه‌ایی ظاهراً مد آن زمان بود، جیک یک،دو جین دختر را با همین رنگ موها در تیم تشویق کننده‌های دانشگاه می‌شناخت.

رزالین :«من از هفت سالگی ورزش می‌کنم، ورزش اصلیم شناست، جای تاسف که دبیرستان و بیشتر دانشگاه‌ها تیم شنای دختران نداره، برای همین رفتم تو تیم تشویق کننده‌ها»

جیک: «لابد خانم میسون ازت یه آزمون آمادگی جسمانی سخت گرفته؟ مجبورت کرد چندتا طناب بزنی؟»

رزالین:«راستش همه بچه‌ها از این آزمون‌های سخت ورود به تیم تشویق کننده‌های دانشگاه صحبت می‌کنن. ولی راستش من هیچ آزمونی ندادم.»

جیک:«اُه پس تو اون دخترِ هستی که قراره بره بالای برج، کار وحشتناکیه، چند طبقه باید بری بالا؟»

رزالین: «من روی طبقه ششم، سولو بالای قله هستم.»

جیک:«فرودِ پرشی؟»

رزالین:«هنوز تصمیم نگرفتیم برای همین همه رو تمرین می‌کنم؟ من مدال طلای شیرجه نوجوانان کل آمریکا رو دارم. شش طبقه فقط یه تفریحه!»

جیک:«بهت پیشنهاد می‌کنم هیچ وقت مسابقه رو شوخی نگیری، مهم نیست چقدر آماده‌ایی برای مسابقه هر روز باس تمرین کرد»

رزالین:«یک روز تمرین نکنی خودت متوجه افتت میشی، دو روز تمرین نکنی داورها متوجه میشن، بیش از سه روز تمرین نکنی تمام تماشاچی‌ها متوجه‌ش میشن.»

جیک: «پس گیتار هم می‌زنی؟»

رزالین گفت «این از کجا درآومد؟ غیب‌گویی میکنی؟ فال قهوه گرفتی؟» سپس فنجان قهوه‌اش که دیگر خالی شده بود را برداشت و دنبال شکلی شبیه گیتار داخل فنجان قهوه می‌گشت. لیوان را چندباری چرخاند و از همه طرف خوب همه‌جای لیوان را بررسی کرد. «هیچ گیتاری نیست. چجوری؟»

جیک:استاد گیتارم همیشه اینو می‌گه، راستش یادم نیست جمله رو از کی نقل قول می‌کنه، ولی مطمئنم که نقل قول معروفیه

رزالین: امیدوارم دیوید گیلمور یا راجرواتر نبوده باشن. چون من هم اسم کسی که بار اول این جمله رو گفت رو یادم نمی‌اد.

جیک: امیدوارم.

رزالین:پاشو باس بریم

جیک: کجا؟

رزالین: قول می‌دم خوشت بیاد. یه سورپرایز حسابیه!.

باهم وارد یک کلوب شدند، موسیقی آن‌چنان بلند بود که جیک حس می‌کرد گوشهایش در حال ترکیدند. رزالین دست جیک را گرفته بود و او را به سمت جلوی سالن می‌کشید و هرازچندگاهی به‌جیک نگاه می‌کرد و لبخندی می‌یزد. رزالین بالاخره در جایی‌که به دی‌جی نزدیک بود متوقف شد.

جیک: اینجا دیگه کجاست؟

رزالین: تکون بخور

چند ساعت در آن کلاب بودند ساعت حدود نه شده بود که رزالین بدون آنکه چیزی بگوید دست جیک را گرفت و او را باخود به بیرون از کلاب کشید.

«بیرون کلاب»

رزالین: حوصلم سر رفت بریم به سوپرایز بعدی

جیک: من دارم از خستگی می‌میرم.

رزالین در حالیکه با چشم به بدن ورزیده جیک اشاره می‌کرد «فقط عین دخترا هیکل خوشگل درس کردی؟ آمادگی جسمانی صفر‌ها؟

جیک: نه! من اوکیم بریم. اصلاً بریم من تا خود صبح اوکیم.

ساعت چهار صبح بود. هنوز در کلاب بعدی بودند. صدای موسیقی کر کننده دیگر برای جیک عادی شده بود. باخودش می‌گفت «حاظر پاهام رو قطع کنم که دیگه اینقدر درد نداشته باشند. این دختره آدم آهنیِ چجوری هنوز وسطه؟» جیک روی اولین مبل چستر چرمی که دید نشست.

رزالین تا ساعتی بعد همچنان سرپا بود تا بالاخره رضایت داد و به جیک ملحق شد.

رزالین: بریم

جیک: بریم

جیک به خانه که رسید به حمام رفت و پاهایش را در لگن آب ولرم فرو کرد آنقدر خسته بود که حتی نا نداشت تا آشپزخانه برود و ظرف نمک را بردارد تا به آب اضافه کند.

یک ساعتی در همان حال ماند و بعدش دوش گرفت و خوابید. وقتی ساعت سه ظهر بالاخره از خواب بیدار شد گوشی‌اش را برداشت و به سمت طبقه پایین رفت.

خانه آنها یک خانه دوبلکس بود که در طبقه پایین آشپزخانه یک حمام مستر و اتاق خواب پدر و مادرش که یک حمام اختصاصی داخل اتاق داشت. طبقه دوم هم اتاق خواب جیک و خواهرش آرتمیس بود. یک حمام کوچک هم در آن طبقه بود که کمی بزرگتر از یک وان حمام بود.

جیک به پیام‌های رزالین روی گوشی‌اش نگاه می‌کرد.«این دیونه واقعاً نمی‌خوابه» شروع به تکست دادن کرد. *«من تا فردا در دسترس نیستم. دارم از خستگی میمیرم.» «تو باید می‌گفتی که آدم فضایی هستی»* جیک در یخچال را باز کرد و یک بسته گوشت قرمز و یک بسته نخود فرنگی را بیرون آورد و از یکی از کابینت‌های آشپزخانه کمی پیاز و یک حبه سیر درآورد و شروع به آشپزی کرد. مواد اولیه را آماده کرد و سپس در پزیرایی ضبط صوت را روشن کرد و بعد به آشپزخانه برگشت و آشپزی را ادامه داد.

رزالین یک پیام به او داد. «*یعنی اینقدر تنبلی*».

جیک به رزالین زنگ زد و گوشی را روی اسپیکر گذاشت «من دارم آشپزی می‌کنم نمی‌تونم تکست بدم. گفتم که امروز در دسترس نیستم.»

رزالین: چرا کسی پیشته؟

جیک: آره برای همین تلفن روی اسپیکره.

رزالین: منو گذاشتی روی اسپیکر؟

جیک: الان فقط من خونم دارم آشپزی می‌کنم. برای همین تکست نمی‌تونم بدم. برای همین شما روی اسپیکر تشریف داری و صدای قشنگت رو جز من کسی نمی‌شنوه.

رزالین: یکی داره آواز میخونه.

جیک: لونارد کوهن داره از ضبط صوت پخش می‌شه. نترس فقط تو می‌تونی صدای اونو بشنوی اون صدات رو نمی‌شنوه.

رزالین: تو واقعاً نمی‌خوای امروز بریم بیرون. فردا دوباره باس بریم مدرسه.

جیک: من امروز مسئول آشپزیم. آرتمیس جمعه‌ها می‌ره کارآموزی.

رزالین: آرتمیس؟

جیک: خواهرم.

رزالین: این دیگه چجور اسمیه؟

جیک: ایرانی، اولین بچه پدر و مادرم بود برای همین مادرم اسمش رو انتخاب کرد. از اونجا که خودش ایرانیه اسم بچه رو هم ایرانی انتخاب کرد.

رزالین: ایران؟

جیک: یه جایی تو خاورمیانه.

رزالین: من که اصلاً دلم نمی‌خواست وسط خاورمیانه دنیا بیام. خوشبحال مادرت که اومده آمریکا.

جیک: خودت چه می‌کنی؟

رزالین: الان دارم میرم باشگاه. دقیقاً سه دقیقه دیگه میرسم باشگاه.

جیک: تو واقعاً آدم آهنی هستی. بعد از دیشب چجوری؟

رزالین: دیشب؟ دیشب که فقط وسط بودیم. من می‌تونم کل دیشب رو روی تردمیل باشم.

جیک: هیچکی نمی‌تونه کل دیشب رو روی تردمیل باشه.

رزالین: من دوتا مدال طلای ماراتون دارم که می‌گه می‌شه.

جیک: شنا، دوی ماراتون، عضو تیم تشویق کننده‌ها!. چه خبره چقدر ورزش می‌کنی!؟.

رزالین: ما کی می‌تونیم دوباره بریم بیرون.

جیک: هفته بعد شاید هم هفته بعدش.

رزالین: بوس فردا تو مدرسه می‌بینمت.

جیک: بوس. بای.

آرتمیس به جیک زل زده بود.

جیک زود آومدی؟

آرتمیس : گوشی تلفن قدیما یه ساعت داشت. هنو داره؟

جیک: داره؟

آرتمیس: من زود نیومدم ساعت نگاه کن. می‌بینی من دقیقاً سر ساعت اومدم. سر ساعتی که تو باس نهار رو آماده می‌کردی.

جیک کمی از گوشتی را که تفت داده بود در بشقابی می‌کشد و به آرتمیس می‌دهد «بیا تا نهار آماده بشه»

آرتمیس: من باید برم دوش بگیرم بهتره تا اون موقع نهارت آماده باشه. دختره کیه.

جیک: دیشب باهم بودیم.

آرتیمس در حالیکه با سمت طبقه بالا میرفت تن صدایش را طوری تنظیم می‌کرد که جیک صدایش را بشنود «کل شب»

جیک:آره رفتیم به یه کلوب تا ساعت چهار یا پنج اونجا بودیم.

آرتمیس: بعدش اومدین خونه.

جیک: بعدش من اومدم خونه، دختر رفت خونه خودش.

آرتمیس: چرا نیومد اینجا، کجا رو خراب کردی؟

جیک: سرت رو از تو رابطمون دربیار. چون به تو ربطی نداره.

آرتمیس: می‌دونی من می‌خوام روانکاو طلاق باشم. الان هم کلی کارآموزی دارم می‌رم. می‌تونم بهت کمک کنم.

جیک: اونوقت خودت چرا هیچ دوس پسر سه پیچی نداری که مدام بهت اس بده؟

آرتمیس: نکته خوبیه، شاید باید با رابرت بریزم رو هم.

جیک: من علاقه‌ایی به دونستن رابطت با رابرت یا هیچ پسری ندارم.

صدای باز شدن دوش باعث شد که جیک دیگر مکالمه را ادامه ندهد. هرچند که آرتمیس ظاهراً تلاش داشت تا چیزهایی بگوید ولی جیک نمی‌توانست کلمات را تشخیص دهد برای همین جوابی نداد تا آرتمیس متوجه بشود که صدایش شنیده نمی‌شود.

# فصل سوم مری

هشت سالش بود و به کلاس سوم ابتدایی می‌رفت، آن روز مثل تمام روزهای قبل بعد از مدرسه به کلاس محاسبات ذهنی رفت، کلاس بنظر کسل کننده بود، تمرینات خودش و پدرش بسیار جذابتر و چالش برانگیزتر بودند. از چهار سالگی آن تمرینات را شروع کرده بودند. پدرش اسم کتاب‌خانه مجازی را برای تمرینات‌شان گذاشته بود. هرچند مری اسم قصر ذهنی را ترجیح می‌داد. اولین تمرینشان در چهارسالگی خواندن یک شعر بود. فقط آن را خواندند کوتاه بود. روز بعد سعی کردند هرچقدر از شعر را که می‌توانند به خاطر بیاورند و بعد دوباره شعر را خواندند. هشت روز این تمرین تکرار شد. این بود شروع یک چالش هر روزه که یک مسابقه، یک سرگرمی برای خودش و پدرش شده بود. زمانی‌که دونفری باهم دختر، پدری می‌گذراندند.

مری به خانه رسید، پدرش در آشپزخانه بود، «سلام» مری به سمت اتاقش رفت.   
«سلام دخترم، مامان همین الان رفت فروشگاه».

مری وارد اتاقش شد «اوکی، نه میاد یا دوازده؟»

«نه میاد عزیزم»

مری لباس‌های خانگیش را پوشیده بود و به آشپزخانه رفت و یک بشقاب را از یکی از کابینت‌ها درآورد و شروع به خوردکردن چند مدل صیفی‌جات کرد. «چه کتابی رو شروع کنیم.»

«اُم، اُم، نمی‌دونم. خودت چه نظری داری؟»

«شازده کوچولو»

«چند صفحه»

«تا جایی‌که خسته بشیم»

«خوبه قبوله، تا جایی‌که خسته بشیم»

«سلاد آمادس»

«بله»

«پس بجنب، گوشت رو آماده کن، من هم دسر رو می‌پزم»

مری گوشت را از فریزر درآورد و درون از یکی از کابینت‌ها یک ظرف روحی کوچک بیرون کشید و آن را با آب سماور که جوش بود پر کرد. دستکش‌*های مخصوص فرش را پوشید و ظرف روحی را روی سنگ مرمر روی اپن آشپزخانه گذاشت و گوشت یخزده را درون آن انداخت. چند دقیقه‌ایی صبر کرد و سپس از کابینت دیگری یک آبکش آورد و گوشت را درون آبکش گذاشت. سپس به سمت حیاط رفت و یک صندلی پلاستیکی بلند که دو سکوی پله مانند داشت باخود به آشپزخانه آورد.* آآ

*«میدونی که هر وقت کمک خواستی می‌تونی*

درخواست کمک کنی، من برای کمک کردن به تو اینجام ولی مسئولیت کار به عهده توست.»

«همه چیز مرتبه. خودت اگه برای اون دسر کمک می‌خواهی می‌تونی ازم کمک بخواهی»

«ممنونم عشقم»

«منم همینطور بابا»

مری از یکی کابینت‌های بالای آشپزخانه یک رول دستمال خشک کردن غذا را برداشت. دستمال‌ها برای آبگیری و روغنگیری استفاده می‌شدند. مری دستمال را روی اپن کنار گوشت گذاشت و یک تخته خرد کن را از آویز مخصوص تخته‌ها برداشت و یک چاقوی ساطوری را از جعبه ساطورها بیرون آورد و شروع به خوردکردن گوشت روی تخته خردکن کرد. گوشت به شش تکه تقسیم شد.

«مری سعی کن سری بعد تکه‌ها رو هم اندازه در بیاری»

«اگر لازمه می‌تونم یکبار دیگه امتحان کنم که یک اندازه دربیان»

«نه عشقم برای الان عالیه ولی برای سری بعد حتماً سعی کن اندازه هم باشن»

«بله»

مری گوشت‌های تکه تکه شده را درون کاغذ خشک کن پیچید و سرخ کن را روی اجاق گاز گذاشت و آن را با روغن پر کرد. گاز را روشن کرد و منتظر گرم شدن روغن ماند و گوشت را درون توری مخصوص سرخکن گذاشت و داخل سرخ کن فرو کرد.

«مری بهتره که گوشت رو اول کامل آبپز کنی»

«مامان این‌ها رو آبپز فریزری می‌کنه برای همین عین یک تکه یخ منجمد می‌شن»

«بنظرت روش درستی برای فریزری کردن گوشته؟»

«من جرأت ندارم به روش آشپزی مامان ایراد بگیرم. اگه تو جرأتش رو داری من مشکلی ندارم می‌تونی به مامان بگی که بنظرت روش منجمد کردن گوشتش درست نیست»

«من اصلاً دلم نمی‌خواد بجای رختخواب نرم روی مبل سفت توی هال بخوابم»

«منم دلم نمی‌خواد تمام فعالیت‌های فوق برنامه‌ام تعلیق شه»

«پس این بهترین روش منجمد کردن گوشته»

«عالیترین روش منجمد کردن گوشت در تمام دنیا»

«دسر من آماده‌اس و تو یخچال داره خنک می‌شه»

«شام تا سی دقیقه دیگه آماده سرو شدنه»

«من بستنی رو آماده می‌کنم»

«من باید مراقب باشم گوشت بیش از حد سرخ نشه. نمی‌تونم کمکت کنم.»

«حله»

شام را خوردند. ظرف‌ها را تمیز کردند و داخل ظرفشویی گذاشتند. باهم روی یک مبل راحتی ساده در سمت چپ هال درست روبروی درب وروردی خانه نشستند و پدر کتاب شازده کوچولو را آورد.

«من یک دور بخونم»

«فردا من می‌خونمش، امروز تو بخون، مشکلی نیست»

«خوب نوبت منه. نباید هم مشکلی باشه»

«منم گفتم که مشکلی نیست بابا می‌تونی کتاب رو بخونی»

پدر کتاب را خواند تقریباً کمی بیش از دوساعت طول کشید تا کتاب تمام شد.

«بابا چرا باید کتاب رو برای همدیگه بخونیم. چرا هرکسی خودش کتاب رو نمی‌خونه؟»

«من از اینکه برات کتاب بخونم لذت می‌برم. وقتی هم که صدای کتابخوندنت رو می‌شنوم لذت می‌برم برای همین دوست‌دارم برات کتاب‌بخونم و دوست دارم تو برای من کتاب بخونی. البته اگر فکر می‌کنی که این کار بچگانه‌ست می‌تونیم هر کدوم خودمون کتاب رو بخونیم و بعدش باهم راجع‌بهش حرف بزنیم.»

«من از اینکه برات کتاب بخونم خوشم می‌اد. فعلاً همین روال رو ادامه بدیم»

«منتظرم نوبت توست که شروع کنی. نظرت چی بود مری»

«داستان جالبی بود، فانتزی، رئال یه چیزی تو این مایه‌ها، قصه‌های مختلفی رو کنار هم قرار داده بود. یک جور پند و اندرز هم انگار در قصه‌ها بود. شبیه قصه‌های هزار و یک شب ولی نه به اون وضوح. روایتش روان و پرداختش هم‌آهنگ بود. اینکه ما داستان رو از طرف خلبان می‌شنویم و بعد جاهایی خلبان قصه رو از زبان شازده کوچولو تعریف می‌کنه هم جذاب بود. اینکه نویسنده ترجیح داده اول شخص جلو بره بجای دانای کل هم خوب بود.»

«خود روایت چی؟ بنظرت هدف قصه چی؟»

«درباره دلتنگیه، شاید یکجور خودکشی از فرط دلتنگی، البته چون کودکانه‌ست شاید خودکشی کمی اغراق آمیز باشه.»

«به نظر من راجع به عشقه! نویسنده دنبال اینکه عشق رو تعریف کنه. نگاه شازده به گل قرمز نگاه عاشق به معشوقه. به نظر من هدف نویسنده اینه که بگه در عشق باید خوبی‌ها رو دید و بدی‌ها رو ندید.»

«پس شازده عاشق گله، ولی بلد نیست خوبی‌های گل رو ببینه، فقط بدی‌هاش رو می‌بینه. برای همین به یک سفر می‌ره، در این سفر غم فراغ باعث می‌شه خوبی‌های یارش رو بیاد بیاره و تصمیم بگیره پیشش برگرده ولی راهی جز مرگ برای برگشتن پیش یارش نداره»

«همونطور که خودت گفتی داستان کودکانه‌‌اس. برای همین گمان نمی‌کنم نویسنده اونقدر می‌خواسته روی مرگ تمرکز کنه. گمون کنم بیشتر تمرکزش بر روی امید وصال باشه تا خودکشی و مرگ.»

«خوبی رو دیدن و بدی‌ها رو ندیدن سخته؟»

«عاشق بودن، من بهش می‌گم عاشق بودن، آدم باید عاشق باشه، عاشقی یک مسلک زندگیه، فقط عشق بین یک زن و یک مرد نیست، عاشقی بین تمام موجودات این جهانه، وقتی قلب آدم‌ها عاشق باشه خوبی‌های هرچیزی رو می‌بینه و بدی‌هاش رو نمی‌بینه.»

مری برای درس خواندن به اتاقش رفت و با شنیدن ورود مادر به طرف در ورودی رفت و با مادر احوالپرسی کرد. مادر که برای تعویض لباس‌هایش به اتاق خواب رفت، مری شام را برای مادر گرم کرد. سه نفری کنار هم نشستند، هرچند مری و پدر شام خورده بودند ولی آنها کنار هم نشستند. مادر که شامش را تمام کرد، پدر ظرفها را تمیز کرد و درون ظرفشویی گذاشت و سه نفری در پذیرایی نشستند و گپ زدند. بوق اتمام کار ظرفشویی که زده شد. مری ظرفهای شسته شده را درون کابینت گذاشت و صندلی پلاستیکی بزرگی را که ظهر از حیاط آورده بود به حیاط برگرداند و بعد به اتاقش رفت و خوابید.

دو سال بعد مری شاگرد برتر کلاس بود. حافظه‌ایی که او به کمک پدرش ساخته بود کمکش کرده بود که درس‌هایش را بهتر از دیگر دانش‌آموزان انجام دهد. اختلال عصبیش هم‌چنان گاهی ازیتش می‌کرد. همچنان بعضی از بچه‌ها او را منگول خطاب می‌کردند. اما هیچکدام از آن بچه‌ها نمی‌توانستند درسهای‌شان را بخوبی مری انجام بدهند. در دوسال گذشته تمرینات حافظه‌اش را به سمت محاسبات ذهنی سوق داده بود. هرچند همچنان حفظ کردن شعر و متن یکی از سرگرمی‌هایش محسوب می‌شد.

آن روز برای مسابقات محلی حافظه ثبت نام کرد. نگرانی بابت مسابقه نداشت. باید دو معکب روبیک را حذف می‌کرد و آنها را حل می‌کرد. یک جدول کلمات بود که باید آنها را هم حفظ می‌کرد. میدانست کسی سریعتر از او نمی‌تواند آن مسابقه را برنده شود. سختی مسابقه دربرابر یکی از تمرینات خودش و پدرش مثل اینبود که بخواهد با بچه‌های مهد کودکی مسابقه روخوانی بدهد. هدفونش را روی گوشش گذاشته بود و به سمت خانه حرکت می‌کرد.آن‌روز کلاس فوق برنامه‌ایی نداشت. آهنگ «دانیردانس از آندیلا» در هدفونش مدام تکرار می‌شد و همراه با کورس ترانه میخواند «دانس، دانس، دانس» به خانه رسید در حیاط یک گربه را دید که در کنار در کمین کرده بود با دیدن مری گربه صدایی از خود درآورد و پنجه‌هایش را به مری نشان داد.

«عزیزم برای اینکه یک گربه بتونه من رو شکار کنه یکم بزرگم» آرام به سمت گربه رفت و سعی کرد صورتش را هم سطح سر گربه کند و آرام به گربه نزدیک شود. به گربه رسید و دستش را آرام جلو برد و در چند سانتیمتری گربه نگه داشت.

گربه دست مری را چنگ زد و چند قدم از مری دور شد و کنار دیوار صداهایی از خود در می‌آورد و سعی می‌کرد با گارد حمله مری را از نزدیک شدن منصرف کند.

مری از شدت درد دستش جیغ کشید. مادرش درب خانه را باز کرد. «چی شده عشقم»

«این گربه نمک نشناس دستم رو چنگ زد من فقط می‌خواستم کمکش کنم.»

مادر به داخل خانه رفت و بعد از چند دقیقه درحالیکه لباس بیرون رفتن تنش کرده بود به جلوی در آمد یک کاسه آب هم در دستش بود. کاسه جلوی در روی زمین گذاشت درب را قفل کرد و سوار ماشین شد. مری هم سوار شد. مادر به پدر زنگ زد و گفت که باید با مری به درمانگاه برود تا واکسن کزاز بزند.

به درمانگاه رسیدند. درمانگاه شلوغ بود و نزدیک نیم ساعت تا نوبتشان معطل شدند. بالاخره نوبتشان شد. دکتر زخم مری را بررسی کرد و همانجا واکسن کزاز را به مری تزریق کرد. مری سخت جلوی گریه کردنش را گرفت.

در راه خانه «ماما گربه برای چی من رو چنگ انداخت ازش بدم می‌آد.»

«ما همیشه قصه رو از دید خودمون میبینیم عشقم. شاید اگر قصه رو از دید گربه ببینی داستان فرق کنه. ما نمی‌دونیم چی سرش اومده بوده که اونقدر ترسیده بود.»

«به هر حال نباید من رو چنگ می‌زد. من فقط می‌خواستم کمکش کنم.»

«میدونم عزیزم، ولی شاید اگر کمی آرومتر بهش نزدیک بشیم بتونیم اعتمادش رو جلب کنیم. شاید گربه بدی نباشه، شاید فقط خیلی خیلی خیلی ترسیده»

«تو می‌خوای من دوباره به اون گربه وحشی نزدیک بشم.»

«نه قشنگم. می‌گم اگر خودت دوست‌داشتی که نزدیکش بشی، اینبار یک کمی آرومتر جلو برو. منظورم حرکت کردنت نیست. مثلاً می‌تونی براش ظرف غذا و آب بذاری یا براش یه جای خواب درست کنی»

«بهش عشقمو نشون بدم.»

«آره، بهش عشقت رو نشون بده»

«اگه لیاقتش رو نداشته باشه چی؟»

«تو سعی خودت رو کردی، بعضی از موجودات وحشی هستند و برخی اهلی، شاید بشه بعضی از حیون‌های وحشی رو اهلی کرد، شاید هم نشه، ولی اگه سعی خودت رو بکنی، خیالت راحته که تو راهی که می‌تونستی رفتی»

«درباره آدم‌ها هم همینطوره؟ نه فرشته من. آدم‌ها وقتی بچه هستند ممکنه نتونن خشم خودشون رو کنترل کنن ولی اگه یه آدم بزرگ نتونه احساساتش رو کنترل و مدیریت کنه نشون میده که بالغ نشده و باس ازش دوری کرد.»

به خانه که رسیدند گربه جلوی خانه نبود داخل شدند که دیدن پدر گربه را در یک تخت پوشیده شده با یک پتوی بچه خوابانده و به گربه شیر می‌دهد.

«بابا تو گربه رو اهلی کردی درست مثل شازده کوچولو که روباه رو اهلی کرد»

«سلام چطوری، واکسن که درد نداشت خوبی»

«آره درد داشت. ولی الان خوبم. چجوری اهلیش کردی»

«براش این تخت رو درست کردم گذاشتم تو حیاط وقتی توش خوابید با تخت اوردمش داخل یکم گرم بشه. الان هم که شما اومدین میبرش پیش دامپزشک.»

«مری من باید برم فروشگاه، باباهم گربه رو می‌بره دامپزشک تو خودت تنهایی، قواعد تنها بودن رو کامل رعایت کن، یادت هستند؟»

«درب سه قفله می‌شه، تلفن در نزدیکترین فاصله قرار می‌گیره تا یکی از شما برنگرده به حمام نمی‌کنم. هیچ تلفن غریبه‌ایی جواب داده نمی‌شه، اگر غریبه‌ایی درب زد، درب باز نمی‌شه اگر بیش از پنج بار درب زد و یا بیش تر از هفت دقیقه اطراف خانه چرخید به پلیس و شما خبر می‌دم و پرتکل حبس در اتاق رو اجرا می‌کنم.»

«پنجره‌ها و درب اتاق قفل می‌شه و یک صندلی پشت دستگیره درب قرار داده می‌شه و تا زمانیکه من و یا پدرت به خانه نرسیدیم توی اتاق می‌مونی»

«اگر دچار حمله عصبی شدم. می‌تونم تو اتاق بچرخم ولی نمی‌تونم برم تو حیاط»

«به محض اینکه من یا پدرت برسیم خونه می‌تونی بری داخل حیاط»

پدر و مادر از خانه خارج می‌شوند، پدر گربه را با خود می‌برد.

یک ساعت بعد پدر به خانه برگشت.

«گربه کو؟»

«دکتر چندتا آمپول بهش زد. گفت حالش خوبه، آزادش کردم»

«کاش می‌اوردیش خونه»

«گربه خیابانی رو تو خونه زندانی کنی که چی بشه؟ گناه داره. اگه گربه می‌خواهی با مادرت مشورت کن اگه مخالفتی نداشت یه گربه خونگی برات می‌خرم»

مری شام را برای پدر می‌کشد.

«خودت چی؟»

«من خوردم»

بعد از شام روی میز جلو مبلی چند مسابقه حافظه اجرا کردند، مسابقه‌ها تا جایی که امکاناتشان اجازه می‌داد شبیه مسابقات جهانی حافظه طراحی شده بود.

# فصل چهارم سندرم ساوانت

مری قصد داشت یک پاتولوژیست شود. اولین جلسه در آزمایشگاه پاتولوژی در دانشگاه بود. استاد وارد آزمایشگاه شد.

استاد: لطفاً به لام های زیر میکروسکوپ‌های خود نگاه کنید و هرچیزی که می‌بینید رو یادداشت کنید. دانشجویان چشم‌ها را روی میکروسکوپ گذاشتند.

بعد از چند دقیقه استاد تک تک از دانشجویان درباره آن‌چه دیده بودند سوال می‌کرد. نوبت به جیک رسید.

جیک: یک مایع که چندتا دایره سیاه داخلش بود.

«خوبه»

«مری تو چی دیدی؟»

«باکتری که با یک روش رنگامیزی رنگ شده احتمال می‌دم رنگ کریستال ویله باشه. فکر کنم این باکتری‌ها همون دایره‌های سیاه باشن. البته من به اندازه «کیم پک» منگول نیستم وگرنه حتماً می‌تونستم نوع باکتری رو هم بهتون بگم.»

جیک: من بابت او موضوع عذرخواهی کردم.

مری: متاسفانه حماقت چیزی نیست که کسی بخاطرش از دیگران عذر خواهی کنه. وگرنه خیلی‌ها باید هر روز عذر خواهی می‌کردن.

استاد: کافیه.

استاد از دانشجویان خواست که گروه پنج نفره تشکیل بدهند. مری و سو و آنی و دو دختر دیگر به نام‌های میا و شارلوت یک گروه تشکیل دادند.

استاد لوله‌آزمایشی را در اختیار هر گروه قرار داد و از آنها خواست که هر آنچه می‌توانند راجع به محتوای لوله‌ها در برگه آزمایش بنویسند.

جیک: استاد ما جلسه اولمون هست. چطور باید درباره محتوای این لوله‌ها بنویسیم.

استاد: اینجا دانشگاه نه دبیرستان، شما باید راجع به موضوعات درسی تحقیق کنین.

آنی لوله آزمایش را در دستش گرفته بود «بنظرتون چیه؟»

مری: لوله رو از آنی گرفت «بذار بهت نشون بدم وقتی همگروهیت یک ساوانت باشه چقدر از بقیه گروه‌ها جلو می‌افتی.» لوله رو بو کرد و یک کاغذ باطله برداشت و شروع به یادداشت کرد.

آنی: تو کاغذ گزارش بنویس.

مری: نتیجه‌نهایی رو تو گزارش می‌نویسیم.

«این قطعاً ادراره. خوب ما می‌دونیم که ادرار برای چه آزمایش‌هایی گرفته می‌شه. الان باید ببینم که کدوم یک از عوامل رو در ادرار اندازه بگیریم. من پیشنهاد می‌کنم اول از همه میزان قند رو اندازه بگیریم، بعد عفونت‌های شایع ادراری رو چک می‌کنیم. شاید از روی عفونت‌ها حتی بشه جنسیت بیمار رو حدس زد.»

سو: چندتا بیماری رو میخوای چک کنی؟

«چندتا محیط کشت باکتریایی داریم؟»

آنی به سمت محیط‌های کشت رفت و تمام ظروف کشت یا همان پتری‌دیش‌های میز خودشان را در یک سینی گذاشت و به سمت میز آورد.

شارلوت از شعله‌های گازی استفاده کرد تا یک محیط به نسبت ایزوله ایجاد کند تا باکتری خارجی وارد پتری دیش‌ها نشود.

مری پتری دیش‌ها را آماده کرد و داخل آنکوباتر گذاشت.

میا هم قند داخل ادرار را اندازه می‌گرفت.

سو نتیجه کشت و قند را در برگه گزارش نوشت و به استاد داد. استاد تمرین بعدی را به گروه آنها داد. یک لام که باید اطلاعاتی را درباره آن در برگه گزارش می‌نوشتند.

مری چند دقیقه زیر میکروسکوپ به آن خیره بود. بعد روی برگه یک چیز نوشت و آن را به آنی داد که به استاد بدهد. استاد بمعنای درست بودن سری تکان داد و ادامه تمرینات.

چهار ساعت در آزمایشگاه بودند. دانشجویان گروه‌های دیگر تقریباً تازه تمرین اول را تمام کرده بودند و چند گروه از جمله گروه جیک تنها تنواسته بودند به اینکه محتوای لوله چیست جواب دهند و جزئیات دیگر را از قلم انداخته بودند. این درحالی بود که گروه مری بیش از ده تست را حل کرده بودند.

استاد از گروه مری دعوت کرد که به جلوی آزمایشگاه بروند. استاد از کار آنها قدردانی کرد و گزارش مری از سلول پوست خفاش را یک کار در حد یک متخصص با چندین سال سابقه کار توصیف کرد.

آنها از آزمایش‌گاه خارج شدند.

سو: هنوز هم فکر می‌کنی ما نباید به اینکه دنبال هم‌خونه میگردی. بخندیم؟

مری سری تکان داد که نشان دهد متوجه منظورش نشده است.

سو: تو می‌تونی راحت تو یک آزمایشگاه پاتولوژی استخدام بشی.

مری: من دانشجو هستم ساعت کاریم محدوده فقط می‌تونم در دوره انترنی اون‌کار رو انجام بدم. الان یک کار دانشجویی خیلی مناسبتره، باید به درسهام هم برسم.

آنی: تو واقعاً سندرم ساوانت داری؟

مری شانه‌ایی بالا انداخت «آره من می‌تونم سریعتر از شما بخونم، حفظ کنم و از جهات بیشتری یک مسئله رو تحلیل کنم.»

شارلوت: سندرم نبوغ، نه یک نابغه. چرا؟

مری: اختلال عصبی، یک نابغه در همه جنبه‌ها نبوغ داره یک ساوانت در بعضی مسائل نابغه‌اس در بقیه موارد کندتر از بقیه ‌اس.

پنج نفری به کتابخانه دانشگاه می‌روند. کتابخانه دانشکده «ایروین» در کالیفورنیا کتابخانه علوم و پزشکی داشت آنها به کتابخانه طبقه دوم رفته بودند. انحای ساختمان را در کتابخانه نیز می‌شد حس کرد، آن معماری شگفت انگیز با مبلمان و نورپردازی به اوج زیبایی رسیده بود. آنها گوشه‌ایی از کتابخانه را انتخاب کردند و نشستند.

شارلوت به سمت کتاب‌ها رفت و یک کتاب را باخود آورد و به مری داد. «نشونمون بده»

مری شروع به ورق زدن کتاب کرد. به نظر نمی‌آمد واقعاً چیزی را بخواند انگار صرفاً چندلحظه‌ایی صفحه‌ایی از کتاب را نگاه می‌کرد و بعد به صفحه دیگر می‌رفت. چند دقیقه بعد مری کتاب را به شارلوت برگرداند.

شارلوت از صفحه پنجم کتاب سوالی را پرسید.

مری: صفحه پنج خط هشتم و شروع به توضیح دادن آن موضوع کرد.«حالا متن کتاب» بعد متن آن قسمت را از حفظ خواند.

سو: خدای من، من بتو ایمان آوردم از گناه‌های من بگذر و بعد خندید.

آنی: هیس کتابخونه‌اییم.

میا: کسی نیست که خالیه.

آنی نگاهی به کتابخانه می‌اندازد چنان خالیست که انگار تعطیل است. «بیرونمون نندازن»

همگی میخندند.

# فصل پنجم رزالین

تلفن را قطع کرد «پسر جذابیه، ولی عین دخترا فقط هیکل خوشگل درس کرده، یه تنبل تموم عیاره». به باشگاه رسید و وارد رختکن اولین کمد خالی لباس را که دید کیفش را درون کمد چپاند و لباس‌های ورزش‌اش را پوشید.

«اوهوم اینجا رختکن پسرهاست»

«خوب»

«خوب توباید تو رختکن دخترا لباس‌هات رو عوض کنی»

رزالین بطرف صدا برگشت «یعنی از چیزی که می‌بینی خوشت نمی‌آد»

«نه اسکلت! برو رختکن دخترا، وگرنه به مدیر می‌گم که یه فاحشه‌ایی»

رزالین کیفش را برداشت و بسمت رختکن دختران رفت اما قبل از اینکه به داخل رختکن دختران بپیچد به آن پسر چشمکی زد و بعد هم یک لبخند.«اگه دلت برای اسکلت تنگ شد من همینجام»

رزالین بعد از عوض کردن لباس‌هایش بطری آبش را برداشت و بسمت سالن رفت. اول خودش را با حرکات کششی گرم کرد. بعد بسراغ تمرینات بدنسازی‌اش رفت مثل بیشتر دخترها ترجیح می‌داد حرکات بالاتنه را ترکیبی و عضلات پایین تنه را تکی کار کند. آنروز بخاطر بی‌خوابی دیشب تمرکز کامل نداشت برای همین وزنه‌هایش را سبکتر انتخاب می‌کرد.   
بعد از یکسری تمرین سراغ تردمیل رفت و شروع به دویدن کرد. پسری که در رختکن دیده بود در تردمیل کناریش استارت دویدن زد. ناخودآگاه رقابت و مسابقه شروع شده بود. تمرین رزالین برای آنروز کلاً یک تمرین یک ساعته بود. ولی حضور آن پسر در تردمیل کناری چیزی نبود که رزالین بتواند راحت از کنار آن بگذرد. باید از او بیشتر روی تردمیل میماند. تنظیمات سه مایل برساعتشان از سی دقیقه گذشته بود. حالا بیشتر بچه‌ها درحال تماشای آندو بودند. پسر نزدیک یک‌ساعت روی تردمیل دوام آورد و بعد تسلیم شد.

رزالین سرعت تردمیل را روی هفت مایل برساعت گذاشت خوب می‌دانست هیچ کدام از کسانی‌که به او خیره شده اند نمی‌توانند با آن سرعت بدوند. سه دقیقه تمام روی آن سرعت دوید و بعد سرعت تردمیل را کم و کمتر کرد تا بالاخره از تردمیل پیاده شد.

«اسکلت‌ها خوب میدوند نه!»

پسر بدون اینکه جواب رزالین را بدهد به سمت رختکن رفت.

«اگر راه رفتن برات سخت شده کولت کنم»

پسر همچنان بدون آنکه جوابی به رزالین بدهد به راهش ادامه داد.

رزالین چند ست از حرکاتش را انجام نداده بود بنابراین کمی آب نوشید و کمی بدنش را خنک کرد که آماده حرکات بعدی باشد. آن میزان دویدن سیستم ورزشیش را پاک خراب کرده بود. اما نگران نبود می‌دانست اگر با وزنه سبک کار کند مشکلی نخواهد داشت. این اولین باری نبود که رزالین چنین فشاری را به بدنش وارد می‌کرد.

درحالیکه داشت تقریباً بدون وزنه حرکتی را روی دستگاه سیمکش تمرین می‌کرد.

«باورم نمی‌شه هنوز می‌تونی روی پاهات بایستی؟ چجوری هنوز داری ورزش می‌کنی؟»

رزالین صورتش را به سمت صدا برگرداند. پسری با موهای طلایی و به نسبت لاغر بود. «من به تمرینات سخت‌تر از این عادت دارم.»

«بورسیه ورزشی رو از کدوم دانشگاه می‌خوای بگیری که اینجوری خودت رو براش می‌کشی؟»

«برای بورسیه نیست از ورزش کردن خوشم میاد.»

«خوش‌واو اومدنت شبیه خودکشی»

«خوبه که تمرینات مارتون من رو ندیدی»

«او تو دونده ماراتونی؟!»

«بودم دو بار نفر اول در رده سنی کودکان و نوجوانان آمریکا»

«اگر استیف می‌دونست، روی تردمیل سربسرت نمی‌گذاشت. ازت خوشش اومده بود چندباری می‌خواست سر صحبت رو باز کنه ولی فکر کنم گند زد.با توجه به قیافش بعد از اینکه از رختکن اومد بیرون میگم.»

«بیخودی شلوغش کرد. فکر کنم از اینکه سر صحبت رو باز کنه ترسید برای همین چرت و پرت گفت»

«پسر بدی نیست. البته من زیاد نمی‌شناسمش»

«اوکی»

پسر دستش را به سمت رزالین دراز کرد من «سباستینم»

«رزالین»

«رز من باید برم بوفه برای امروزم کافیه»

«لطفاً رز صدام نکن از این اسم متنفرم. همون رزالین اگه اشکال نداره»

«اوکی رزالین فردا می‌بینمت به استیف سخت نگیر»

«اوکی، بای»

رزالین تمریناتش را تمام می‌کند و به سمت دوش‌های دخترانه میرود بعد از اینکه دوش گرفت و خودش را خشک کرد و لباس‌هایش را پوشید به سمت خانه رفت.

نزدیک خانه بود که توجهش به خودروی شاسی بلند مشکی پدرش جلب شد. همانجا میخکوب ماند. چند نفس عمیق کشید. برگشت و به پشت سرش خیره شد. دوباره به سمت خانه برگشت و با عصبانیت به سمت خانه حرکت کرد. جلوی درب که رسید کوله‌اش را از پشتش پایین آورد و درون آن شروع به گشتن کرد. بعد از چند لحظه «لعنتی تو کوله مدرسه‌اس» مشتهایش را گره کرد. «نیازی به جاقو نیست! دست خالی هم از پسش برمیایی» زیپ کیفش را بازکرد و کلید خانه را بیرون آورد و درب را باز کرد و داخل شد.

«ماما این‌ها چرا اینجا هستند؟»

«سلام دخترم»

«ماما»

«بهت سلام کردم بچه»

« ماما»

«پدرت بهت سلام کرد»

«پرسیدم این‌ها اینجا چی می‌خوان»

«من و پدرت چند وقت باهم آشتی کردیم و روث هم می‌خواست با ما زندگی کنه»

«اوکی پس من میرم چون دلم نمی‌خواد با روث تو یه خونه زندگی کنم.»

«خجالت بکش او خواهر بزرگترتِ»

روث گریه کنان خود را در بغل رزالین انداخت.

رزالین روث را روی زمین پرت کرد.«این چجور بزرگتری که عین یه بچه گریه می‌کنه»

پدر به رزالین نزدیک شده بود «خجالت بکش» دستش را برای سیلی زدن به رزالین بلند کرد.

رزالین مشتش را توی گلوی پدر فرود آورد پدر روی زانوهایش روی زمین افتاد.

«او ببخشید من دیگه یه دختر بچه نیستم که بتونی من رو کتک بزنی. دستت بمن بخوره اون دست رو فرو میکنم تو ... »

«خجالت بکش اون باباتِ»

رزالین از خانه خارج شد و درب را بست.

درب خانه خاله‌اش را زد و وارد شد.

«چی شده دوباره موضوع روث»

«من امشب اینجا می‌مونم فردا از شرم خلاص می‌شی»

«چرند نگو، اتاقت تو طبقه بالا آمادست به هیچ چیز دست نزدم فقط مرتبش کردم.»

«توی کشوها رو که مرتب نکردی؟»

«اون چیز هنوز همون جاست نگران نباش»

«آبروم رفت»

خاله خندید برو برو استراحت کن، شام هم آمادس هر وقت گرسنت بود کافیه بذاریش تو ماکرویو روی پنج دقیقه سِتِش کن.

«مرسی» به طبقه بالا رفت درب اتاق را بازکرد. انگار هرگز از آن اتاق خارج نشده بود همه چیز همانطوری بود که آنجا را ترک کرده بود ولی تمیزتر. روی تختش ولو شد و لحاف را روی خودش کشید و چشمانش را بست.

از خواب که بیدار شد به طبقه زیر زمین رفت و از فریزر آنجا یک گونی یخ قالبی بیرون کشید و آن را به سمت حمام کشید، یخ‌ها را درون وان خالی کرد و بعد از اینکه لباسهایش را درآورد خودش هم داخل وان رفت نفسش را حبس کرد و سرش را داخل آب فرو برد. تمام بدنش زیر آن آب یخ بود وان برایش کمی کوچک بود برای همین زانوهایش را کمی خم کرده بود با اینحال هنوز آب روی زانوهایش را پوشانده بود.

نفسش را بسیار آرام بیرون می‌داد هر چند ثانیه یک حباب کوچک روی آب ظاهر می‌شد.

«روز بعد»

به مدرسه رفت کلاس‌ها را یکی یکی گذراند تا به زنگ ورزش رسید. تمرین آنروز آسانتر از همیشه بود و مربی خیلی به آنها سخت نگرفت با اینحال رزالین هنوز بابت تمرین دیروز باشگاهش کمی خسته بود و در تمرینات مراقب بود که مصدوم نشود. تمرین که تمام شد دوش گرفت و بعد از آن به سمت ساختمان اصلی دانشگاه حرکت کرد.

«سلام رزالین، چطوری»

«سلام جیک»

«عالی تو چطوری»

باهم به سمت سالن دانشگاه رفتند. رزالین داشت به این فکر میکرد که جیک را کاملاً فراموش کرده بود درست از لحظه‌ایی که ماشین پدرش را دید تا همین لحظه که دوباره جیک را می‌دید اصلا به او فکر نکرده بود. حتی برای یک لحظه کوتاه. «شاید باید به جیک بیشتر فکر کنم. فکر کردن به جیک از فکر کردن به روث آسون‌تره.»

«ما بعد از مدرسه داریم می‌ریم سینما»

«این الان یه دعوت بود»

«نه اصلاً، خودت باید حساب کنی؟ همه چی دنگیِ! حتی چیپس و پفک»

«کیا هستن؟»

«بیشتر بچه‌های کلاس‌ما، از بچه‌های کلاس شما هم چندتایی هستند، جمعاً ده نفریم»

«باشه منم میام، اسم فیلم چیه من بلیط رزرو کنم برای خودم.»

«کاپیتان امریکا دنیای جدید شجاع»

«بی خیال رتبه زیر هفت در آی ام دی بی»

«کاپیتان آمریکاست، دیگه برای وقت کشتن خوبه»

رزالین با موبایل بلیطش را رزرو می‌کند. «من هر جای فیلم حوصلم سر بره می‌رم خونه»

رزالین با موبایلش به خاله‌اش زنگ میزند «من شب دارم با همکلاسی‌هام میرم سینما»

شب بعد از سینما جیک و رزالین تصمیم می‌گیرند پیاده به خانه برگردند. جیک اصرار کرده بود که تا خانه رزالین را برساند. آنها پیاده به سمت خانه خاله رزالین حرکت کردند.

«من می‌خوام از دانشکده پزشکی و سلامت کالیفورنیا بورس تحصیلی بگیرم»

«اینقدر نمراتت خوبه؟»

«ورزش،! کاپیتان تیم فوتبال»

«برای مدرسه پزشکی؟»

«بهرحال دانشگاه تیم فوتبال هم می‌خواد»

«تو خودت هم می‌خواهی ورزشی بورسیه بگیری»

«من برای کالج بروکلین درخواست می‌دم»

«نیویورکی می‌خواهی بشی»

«آره بورسیه ورزشی می‌تونم بگیرم»

«پس بدون آزمون ورودی میری؟»

«نه از این خبرا هم نیست باید لیست نمراتم رو هم ضمیمه کنم»

«مث من برای چند تا دانشگاه بفرست»

«الان که خیلی زوده به موقع بهش فکر می‌کنم. شاید اصلا برای دانشگاه دیگه ایی تقاضا دادم»

«شاید هم بتونیم تو یه دانشگاه درس بخونیم»

«جیک ما فقط دوست‌های دوران دبیرستانیم. بهتره بیخود همه‌چیز رو جدی نکنیم»

«اوکی پیام دریافت شد فرمانده» میخندد.

رزالین مشتی را در بازوی جیک خالی می‌کند و میخندد.

به خانه خاله رزالین میرسند و از هم خداحافظی می‌کنند.

رزالین درب می‌زند «حتی منو نبوسید. خوب ظاهراً برای اون‌هم جدی نیست. خوبه حداقل هر دومون روی یه زمین راه می‌ریم.»

«مادرت اصرار داشت بهت بگم بری خونه»

رزالین داخل شد «تو چی جواب دادی»

«گفتم به من ربطی نداره، خودت بهش زنگ بزن و بهش بگو تا وقتی که بخواد می‌تونه تو خونه من بمونه»

«بهش زنگ میزنم. مرسی»

# فصل ششم همخانه

چند روز دیگر هم گذشت هیچ کس برای هم‌خانه شدن با مری داوطلب نشده بود. مری عصبی است. تصمیم میگیرد که در روزنامه هم آگهی کند. میداند که نباید ولخرجی کند. هزینه های دانشگاه به تنهایی، برای خانواده او سرسام آور است چه برسد به هزینه آپارتمان و غیره.

فردای آگهی روزنامه کسی درب میزند.

مری درب را باز میکند.

جیک: شما همخونه میخواستی.

مری : بله.

جیک: با پسر بودن همخونه که مشکلی نداری؟ چون تو آگهی هیچ جنسیتی مطرح نبود.

مری: نه من مشکلی ندارم.

جیک میتونم بیام تو.

مری: بله.

جیک: باحاله.

مری: حمام – اتاق خواب تو. اتاق خواب خودم هم اون یکیه. آشپزخونه، این هم هال.

جیک : من خوشم اومد. اگر مشکلی نیست من میخوام اینجا باشم.

مری: نه مشکلی نیست.

جیک: من میتونم فردا وسایلم رو بیارم.

مری : البته.

جیک: فردا وسایلش را میآورد و یک کلید برای آپارتمان از مری میگیرد.

مری: من باید برم کلاس دارم.

جیک: باشه.

جیک بعد از رفتن مری به بیرون میرود و کمی خرید میکند. خوراک و غیره تقریبا یخچال را پر کرده.

دوباره به بیرون میرود و اینبار با دو کارگر و مبلمان بر میگردد. مری در هال هیچ مبلی ندارد. جیک یک مبل سه نفره و یک مبل یک نفره میچیند. چیک دوباره به بیرون میرود و اینبار با تلویزیون و زیر تلویزیونی باز میگردد.

مری به خانه میرسد.

مری: با عصبانیت. اینجا چرا اینجوریه. مری سخت نفس میکشد و با اینکه مخاطبش جیک است که روبرویش ایستاده و با آنکه صورتش رو به جیک است طرف راست خود را نگاه میکند. من کی گفتم میتونی خونه رو عوض کنی. تو حق نداری به وسایل خونه دست بزنی. من خوشم نمیآد وسایل دور و برم عوض شه. لطفا برو بیرون و وسایلت رو هم ببر. الان! و درب را با انگشت اشاره نشان میدهد.

جیک: آروم باش. یه نفس عمیق بکش. آروم.

مری: فریاد میزند گفتم برو بیرون. و نفس نفس میزند.

جیک: آروم باش. باشه من میرم همه وسایل رو هم میبرم. الان دیگه مشکلی نیست. آروم باش. نفس عمیق بکش.

مری: الان – همین الان.

جیک: با شماره من. یک نفس رو بده تو – دو نگه دار- سه بده بیرون – زود باش انجامش بده.

مری: من میگم برو بیرون.

جیک: مگه نمیخوای من برم بیرون.

مری : چرا؟

جیک: اوکی پس کاری که میگم بکن. یک نفس رو بده تو!

* من میتونم تا صبح صبر کنم.

مری نفسش را داخل میدهد.

جیک : 2 نفست رو نگه دار. مری نفسش را نگه میدارد. 3 – نفست رو بده بیرون. و چندبار همین روند را تکرار میکند.

جیک: حالا آروم دستهات رو تکون بده اینجوری. و دستهای خودش را به اطراف میچرخاند طوریکه فقط شانه هایش حرکت ارادی دارند و دستها برای خودشان رها هستند.

مری آن کار را نیز انجام میدهد.

جیک: حالا بشین.

مری میشیند. برو بیرون هنوز از نگاه کردن به صورت جیک طفره میرود.

جیک: تا یک ثانیه دیگه از شرم خلاص میشی. آروم راحت بشین و تکیه بده. یک ثانیه. و به آشپزخانه میرود. یک لیوان بزرگ آب خنک برای مری میآورد.

بخور. مری امتناع میکند. جیک لیوان را روی لب مری میگذارد آب سردِ یه قلب بخور . هرچی سریعتر بخوری من سریعتر میرم. مری چند قلب آب میخورد. جیک کمی از آب را روی دستش میرزد و صورت مری را با آب سرد میشورد. بهتری.

مری: آره بهترم.

جیک: منو نگاه کن. خوبی.

مری: صورت جیک را نگاه میکند. خوبم.

جیک: حسابی منو ترسوندی ها.

مری: تو نباید بدون اجازه به وسایل خونه من دست میزدی. و دوباره نفس هایش شروع به تند شدن کرده.

جیک: باور کن این رو خیلی خوب فهمیدم. عین اینکه با چکش روی سنگ حک کرده باشی. حالا مبله راحته؟

مری: آره واقعا راحته.

جیک: سرت رو تکیه بده – چشمات رو ببند. حالا یک دختر بچه نه ساله رو تصور کن با دامن پرچین قرمز که داره وسط این هال میچرخه آزاد. حالا با اون دختر بچه بخند. میخوای مثل اون بچرخی.

مری: سر تکان میدهد.

جیک: دستش را میگیرد. و کمک میکند که بلند شود.

مری: چند بار دور خودش میچرخد.

جیک: بهتری مگه نه.

مری : زمین را نگاه میکند و به نشانه تایید سر تکان میدهد.

جیک: بریم بیرون- من میخوام برای هردومون شام بخرم.

مری: نگاهی به لباسهایش میاندازد. من باید لباسهام رو عوض کنم.

جیک : باشه. من هم یک دوش سریع میگیرم.

هردو به یک رستوران چینی میروند. و غذا میخورند. هیچ کدام چیزی نمیگویند حتی به همدیگر نگاه هم نمی کنند. فقط روبروی هم نشسته اند و غذایشان را میخورند.

در راه خانه مری : متاسفم که سرت داد زدم.

جیک: منم متاسفم که اساس خونه رو بدون اجازه عوض کردم.

مری: من نمیتونم دُنگ وسایل رو بدم. برای من خیلی گرونه.

جیک: مشکلی نیست. من هم نمیخواستم تو دنگ چیزی رو بدی.

مری: لطفا دیگه از این کار ها نکن.

جیک: من فقط یک چیز دیگه رو باید عوض کنم اون هم همخونمه. و هر دو میخندند.

چند روز بعد جیک که به خانه میرسد صدای جیغ های مری از هال به گوشش میرسد. درب را باز میکند. مری کنار مبل ایستاده دستانش را سیخ کنارش نگه داشته و مدام جیغ میزند. من اصلا نمیفهمم.

جیک: آروم. بشین رو مبل. بشین و مری را روی مبل مینشاند. نفس عمیق با شماره من یک نفس تو دو نفس رو نگه دار و سه نفس رو بده بیرون آروم . خوبه حالا سرت رو بذار روی مبل چشمات رو ببند و همون دختر رو وسط هال درحال چرخیدن تصور کن. خودش به آشپزخانه میرود و لیوان آب را میآورد.

مری بعد از خوردن چند قلب آب آرام شده است.

جیک: چی شده.

مری: من خنگ نیستم.

جیک: این جیغ کشیدن نداره. چی شده.

مری: نگاه وحشت زده ایی به کتاب روی میز جلو مبلی میاندازد.

جیک: آمار. حق داری واقعا وحشتناکه. میخواهی کمکت کنم.

مری: سر تکان میدهد.

جیک کنار مری مینشیند. تصور کن ما بخواهیم درباره آدم ها یک چیزی رو یاد بگیریم بهترین راه برای اینکار گرفتن آماره. مثلا تو میخوای بدونی قد مردهای آمریکایی چقدره. که بعد براساس اون برای اینکه چه قدی رو ترجیح میدی تصمیم بگیری. خوب کاری نمیشه کرد؛ جز اینکه قد مردم آمریکا رو اندازه گرفت قبول.

مری : قبول

جیک: حالا جمعیت مردم آمریکا چقدره.

مری: 280 میلیون

جیک: پس حدودا 140 میلیون مرد در آمریکا داریم که حدود 60 تا70 میلیونشون تو سن و سالی هستند که قدشون دیگه رشد نکنه.

مری: خوب

جیک: خوب تو اگر بخواهی قد این همه آدم رو اندازه بگیری خیلی طول میکشه. چندین سال.

مری : قبول

جیک: راه حل- ما از این مردم یک دسته تصادفی انتخاب میکنیم. یا دوتا دسته تصادفی مثلا تو یک دسته من هم یک دسته. فرض کن تو هر دسته 160 نفر هستند. روی هم رفته میشه 300 نفر.

مری 320 نفر.

جیک: دقیقا- حالا ما قد این افراد رو اندازه میگیریم که نهایتاً چند روز زمان میبره بجای چند سال، تازه اگر یکم زرنگ باشیم و روی یک دیوار متر بچسبونیم میتونیم خیلی سریعتر افراد رو متر کنیم مخصوصا اگر تعداد متر ها زیاد باشه.

جیک: علم آمار به ما میگه که داده هایی که از این اندازه گیری بدست میآریم بشکل خاصی خواهند بود. اگر بلندترین آدم 230 سانت و کوتاه ترین آدم 60 سانتیمتر قدش باشه. تعداد افرادیکه 230 و 60 سانتی متری هستند کمتر از بقیه افراده و تعداد افرادی که قدشون به میانگین نزدیکتره بیشتره. از طرفی هرچی از بالا و پایین به سمت میانگین نزدیکتر میشیم با اندازه های متفاوت تری مواجه میشیم. مثلا اگر بین قد 190 تا 230 رو نگاه کنیم فقط سه نفر داریم که قدشون تو این فاصله قرار داره، ولی بین 170 تا 190 یه عالمه آدم داریم که قدشون تو این دامنه است. یعنی پراکندگی بین داده ها در بالا و پایین نمودار کمتر از نقاط میانگینشه.

جیک و مری ساعت ها به خواندن آمار باهم مشغول هستند.

چندروز بعد وقتی جیک به خانه میرسد. خانمی همراه مری در هال نشسته است. جیک سلام میکند.

مری و مادرش سلام میکنند.

جیک: حال شما خوبه. خیلی خوشحالم میبینمتون مری مدام از شما تعریف میکنه. اگر به من میگفت که امروز میایید. مزاحم نمیشدم که مادر و دختری حسابی خوش بگذرونید. ولی اصلا جای نگرانی نیست من وسایلم رو بگذارم و روتختی نو برای شما بندازم میرم.

مری: ماما اصرار داشت تو رو ببینه.

مادر: میشه بیرون حرف بزنیم فقط من و تو.

جیک: نگاهی به مری میاندازد و با خنده. راستش رو بگو چی به مامانت گفتی. نگفتی که من همه ماست ها رو میخورم. ها.

مری: نه ولی خودت الان گفتی و میخنند.

جیک: بریم بیرون.

جیک و مادر مری در رستورانی نشسته اند.

مادر: مری دچار اختلال عصبیه.

جیک: اهوم.

مادر: مری از شما خیلی تعریف میکرد. شما تو خونوادتون کسی با مشکل مری داشتید؟

جیک: نه.

مادر: مری خیلی اصرار داشت که خودش از پس خودش بر میاد. من و پدرش خیلی امیدوار نبودیم. راستش فکر میکردیم ده ، دوازده روز بیشتر دوم نیاره ولی الان شش ماه که اینجاست و ظاهراً همه چیز هم خوبه.

جیک: خوبه.

مادر: میخواستم ازت تشکر کنم. بابت مراقبت از مری.

جیک: من کار خاصی نکردم. احتمالاً مری میخواسته مطمئا بشه که شما خیالتون راحته برای همین کلی از من تعریف کرده که نگرانش نباشین.

مادر مری: به هر حال من ممنونم.

چند روز بعد.

جیک به خانه میرسد به مری میگوید من دارم میرم برای جشن آخر هفته لباس بخرم. میشه تو هم حاضر شی باهم بریم.

مری: من نمیام.

جیک: چرا میای

مری: من نمیتونم برقصم.

جیک: فعلا برو حاضر شو من عجله دارم.

مری: من نمیآم.

جیک: میری حاضر میشی یا بیام.

مری: میخندد و میرود حاضر میشود و با جیک بیرون میروند.

چند ساعت بعد در خانه.

مری: من نمیتون اجازه بدم برای من لباس بخری باید پولش رو بگیری.

جیک : اوکی ولی لازم نیست همین الان پولش رو بدی.

مری: قول بده که میگیری پولش رو.

جیک: قول

مری: من به جشن نمیام.

جیک روی مبل مینشیند. و در گوشیش یک آهنگ را جستجو میکند. بعد از چندین دقیقه بالاخره آهنگی را پخش میکند.

جیک بلند میشود و دستش را برای گرفتن دست مری دراز میکند. مری به علامت نفی سر تکان میدهد.

جیک: بیخیال فقط من و تو هستیم. خودمونیم. پاشو.

مری : دست جیک را میگیرد. و بلند میشود.

جیک شانه مری را میگرد.

مری: خودرا کنار میکشد. وقتی یکی بهم دست میزنه عصبی میشم.

جیک: آروم این فقط یه رقصه. دستت رو بذار روی شونم.

مری: دستش را روی شونه جیک میگذارد. شروع به رقصیدن میکنند.

جیک: عالیه.

جیک و مری تا روز جشن با هم تمرین میکنند. روز جشن مری بازهم برای نرفتن بهانه میآورد اما بالاخره باهم به مراسم میروند. چندساعت بعد از مراسم در خانه.

مری: من دارم از خستگی میمیرم. از پاهام متنفرم. اینقدر درد میکنن که میخوام ببرمشون.

جیک: بگذارشون تو آب ولرم با نمک.

مری: من میخوابم تو هر کاری میخوای با پاهای خودت بکن و به اتاقش میرود.

فردا صبح- مری خوش گذشت ولی خسته شدم.

جیک: مال اینکه خیلی به ورزش علاقه داری.

هر دو میخندند.

مری و یکی از همکلاسیهایش باهم اختلاف پیدا کرده اند. و چندروزی است که مری حسابی عصبی است.

تا اینکه یک شب حول و حوش ساعت 3 شب جیک با جیغ مری از خواب میپرد. به اتاق مری میرود.

جیک: آروم باش. نفس عمیق بکش با شماره من یک نفس تو دو نفس حبس سه نفس بیرون تکرار میکنیم. و چند بار این کار را باهم تکرار میکنند. حالا چشمات رو ببند و دختر بچه نه ساله رو وسط هال تصور کن که داره میچرخه خوبه. جیک به آشپزخانه میرود و لیوان بزرگ آب یخ را میآورد. جیک کنار مری در رختخواب نشسته است. و شانه مری را نوازش میکند. بهتری.

مری: من خوشم نمیآد کسی به من دست بزنه.

جیک: دست مری را میگیرد و انگشت اشاره مری را روی شانه خودش حرکت میدهد. میبینی خوبه مگه نه.

مری: به نشانه تایید سر تکان میدهد.

چند روز بعد جیک متوجه میشود که مری رفتارهای عجیبی انجام میدهد. تا او را میبیند به اتاقش میرود. موقع حرف زدن جیک را نگاه نمیکند.

جیک: میخواهی بگی چی شده مری.

مری: قول بده عصبانی نشی.

جیک: قول میدم چی شده.

مری: من با یک پسر آشنا شدم.

جیک: اینکه عالیه. چرا من باید عصبانی بشم.

مری: آخه بخاطر اون شب که من جیغ زدم. حس میکردم که میخوای با من باشی.

جیک: معلوم که میخوام ولی مهم نیست. الان تو یک دوس پسر داری. تعریف کن ببینم چجوری باهاش آشنا شدی.

مری: شروع به تعریف کردن میکند. و میخنند.

مری چندروزی خوشحال و شاد است و مدام با جیک از دوست پسرش حرف میزند تا اینکه یک روز وقتی جیک به خانه میرسد. مری را گریه کنان روی مبل میبیند.

اوه مری عزیزم چی شده.

مری: پسره احمق به من گفت نمیخواد با من بمونه. گفت من یه احمقم. من احمقم که فکر کردم اون میمونه. اون گفت.

جیک: اوه – مری پسره یه احمقه. من که از اول بهت میگفتم.

مری: میدونم. ولی خوب سیکس پک داشت. خیلی خوب بود.

جیک دست مری را میگیرد و به آشپزخانه میبرد و صورتش را میشوید. از فردا میریم باشگاه

مری: باشه.

فردا بعد از برگشتن از باشگاه- مری من نمی دونستم تو هم سیسک پک داری.

جیک: خوب ندیده بودیم همدیگرو

چند روز بعد مری از جیک میخواهد که ماشینش را به او قرض دهد.

جیک: گواهینامه داری دیگه؟

مری: به علامت نفی سر تکان میدهد.

جیک: چندلحظه صبر کن حاضر شم میرسونمت.

فردا- جیک مری را برای آموزش رانندگی باخود میبرد و بعد از چند روز مری در امتحان رانندگی شرکت کرده و قبول میشود.

جیک – حالا هر وقت خواستی میتونی ماشین رو قرض بگیری- هنوز باورم نمیشه میخواستی بدون گواهینامه با ماشین رانندگی کنی.

# فصل دوم – خواهر جیک

آرتمیس درب خانه را میزند.

مری: از پشت درب کیه.

به جیک بگو بیاد.

مری: خونه نیست و درب را باز میکند. شما؟

آرتمیس با یک هودی جگری که کلاهش را سرش گذاشته : پس تو هستی؟

مری: من کی هستم؟

آرتمیس جیک کجاست؟

مری: رفت بیرون میاد آلان.

آرتمیس: تو اینجا چکار میکنی؟

مری: اینجا خونه منه! جیک همخونه منه!

آرتمیس: چرا؟ جیک میتونه کل این ساختمون رو بخره. چرا باید با تو همخونه بشه. دلش برات میسوزه؟

مری: عصبی است. دلش برام میسوزه؟ منظورت چیه؟

آرتمیس: من خواهر جیکم. تو و جیک دقیقاً چرا باهم هستید.

مری: من منظورت رو نمی فهمم. ما باهم نیستیم . ما همخونه اییم.

آرتمیس: چرا تو!

مری: گریه کنان به اتاقش میرود.

جیک سر میرسد.

جیک: رو به خواهرش . سلام خله اینجا چکار میکنی.

آرتمیس: باید باهم حرف بزنیم.

جیک: بریم بیرون اصلا دلم نمیخواد کسی حرفهای دیوانه وار تو رو بشنوه.

مری: در اتاقش درحال گریه است. باید ازش بپرسی! آیا برای من دلسوزی میکنه؟ بخاطر دلسوزی اینجاست؟ به محض اینکه برسه ازش میپرسم. سه ساعت بعد جیک داخل میشود.

مری که ظاهرا آرام است از اتاق بیرون میآید. مری: میخوام از اینجا بری دیگه نمیخوام اینجا باشی. اگر همین الان بری ممنون میشم. لطفاً دیگه برنگرد. وسایلت رو هم ببر.

جیک: باشه. میرم. ولی الان نمیتونم همه وسایل رو ببرم.

مری: دیگه نمیخوام ببینمت.

جیک: کسی رو میفرستم وسایل رو بیاره.

مری: خوبه.

جیک به اتاقش میرود و وسایلش را جمع میکند. بهت زنگ میزنم هماهنگ میکنم یکی بیاد بقیه وسایل رو بگیره و میرود.

چند روز بعد مری به خانه خودشان پیش پدر و مادرش برگشته از اتاقش خارج نمیشود. باکسی حرف نمی زند. گاهی شب ها گریه میکند.

درخانه جدید جیک : آرتمیس- من نمیدونستم رابطتون اینقدر صمیمیه.

جیک: به تو ربطی نداشت- اصلا نباید دخالت کنی.

آرتمیس: من نمیخواستم چیزی رو خراب کنم فقط میخواستم مطمئن بشم.

جیک: اینکه تو چی میخواهی آخرین چیزیه که من ممکنه تو این دنیا بهش فکر کنم. الان از من چی میخواهی با این حرفها.

آرتمیس: اگر اینقدر برات بی اهمیت هستم چرا رابطه ات با اون دختر رو بخاطر حرف های من قطع کردی.

جیک: بخاطر حرفهای تو. من اصلابه حرف هات گوش ندادم. رابطه من و مری هم به تو ربطی نداره.

آرتمیس: اوه- من فکر کردم بخاطر حرف من رابطتون خراب شده.

جیک: چی به اون دختر گفتی؟

آرتمیس: پرسیدم تو چرا با اون هستی؟

جیک: و ؟

آرتمیس: که آیا از روی دلسوزی باشی؟

جیک: تو مطمئنی کسی با آجری، چیزی تو سرت نکوبیده.

آرتمیس: متاسفم. فکر نمیکردم اینقدر ناراحت بشه. فکر میکردم ازت بپرسه همین.

جیک: الان چی میخواهی؟

آرتمیس: نمیخوام رابطه شما بخاطر حرف من خراب شه، میشه باهم آشتی کنین.

جیک: گفتم ربطی به تو نداره و بخاطر تو خراب نشده.

آرتمیس: مطمئنم به خاطر حرف من بهش بوده.

جیک: پس باید زبونت رو تو دهنت نگه میداشتی مار زبان.

آرتمیس: هیچ راهی نداره که باهاش آشتی کنی.

جیک: هیچ راهی نداره که اجازه بدم تو دخالت کنی.حالا برو.

آرتمیس- به سمت شهر پدر و مادر مری میرود و بالاخره به خانه آنها میرسد و درب میزند. مادر مری درب را باز میکند. جانم.

آرتمیس: من خواهر جیکم. میشه مری رو ببینم.

مادر: بیا تو .

آرتمیس در هال منتظر میماند تا مادر، مری را صدا کند.

مری: بهش بگو بره. من نمیخوام ببینمش.

مادر پیش آرتمیس برمیگردد. متاسفم.

آرتمیس من میرم بالا اگر اشکال نداره. مادر با سر تکان دادن تائید میکند.

آرتمیس بدون درب زدن وارد اتاق مری میشود. سلام. من واقعاً متاسفم، کارم خیلی خیلی احمقانه بود. من فقط میخواستم مطمئن بشم که جیک و تو میدونین چه احساسی به هم دارین. که متاسفانه کار رو خراب کردم.

مری: تو گفتی اون برای من دلسوزی میکنه.

آرتمیس: اوه اون سوال احمقانه من واقعاً تو رو از هم پاشوند. واقعا متاسفم. من باید مطمئن میشدم. هرچند به من ربطی نداشت، ولی خوب دیگه! اون برادرمه.

مری: اون برای من دلسوزی میکرده؟

آرتمیس: نمیدونم وقتی ازش پرسیدی چی جواب داد؟

مری: نپرسیدم. انداختمش بیرون.

آرتمیس: این دیگه تقصیر من نیست.

مری: من خیلی عصبی بودم نمیتونستم تحملش کنم.

آرتمیس حق داشتی. الان چی الان میخواهی باهاش حرف بزنی؟

مری: نمیدونم. اگر واقعا برای من دلسوزی میکرده چی؟

آرتمیس: نمیدونم. ولی فکر کنم فقط یک راه هست که مطمئن شی.

مری: الان چکار کنیم.

آرتمیس از مادرت اجازه میگیرم باهم میریم پیش داداش من تا تو و اون حرف هاتون رو باهم بزنین.

آرتمیس: به طبقه پایین میرود.

مادر: واقعا ممنونم. که اومدی. من واقعا نمیدونستم چکار کنم.

آرتمیس: خوب شد که زنگ زدید من خودم هم نمیدونستم چه گندی بالا اوردم. ولی نگران نباشید. درستش میکنم.

مادر: به علامت تائید سر تکان میدهد.

آرتمیس و مری به خانه جیک میرسند. آرتمیس درب میزند. جیک درب را باز میکند.

آرتمیس: شما دوتا باید باهم حرف بزنید. بای. میرود.

جیک: از خانه خارج میشود درب خانه را میبندد. میشنوم.

مری: پس واقعا میتونی کل اون مجتمع رو بخری؟

جیک: آره. برای پرسیدن همین اومدی.

مری: نه!

جیک: میشنوم.

مری: راه بریم.

جیک شروع به قدم زدن به سمت پارک جنوب خیابان میکند. مری هم همراه او میرود.

مری: تو برای من دلسوزی میکنی؟

جیک: نه! چرا همچین فکری میکنی؟

خواهرت گفت.

جیک: اگر خواهرم بهت بگه که تو یه سوسکی. میپری تو فاضلاب که به بقیه همنوعات بپیوندی یا محکم وایمیسی جلوش.

مری: من فکر کردم راست میگه. حالا میخوام از خودت بشنوم.

جیک: چرا من یا هر کس دیگه ای، باید بخواد برای تو دلسوزی کنه؟ اصلا این چه سوالیه؟

مری: خوب تو خودت میدونی من چه مشکلی دارم.

جیک: آره تو یه دختر لوسی که تاحالا هیچکی بهش نگفته خیلی لوسه.

مری: من لوس نیستم.

جیک: من دیگه نمیدونم چه مشکلی داری.

مری: منظورم بیماریمه.

جیک: بیماریت چیه؟

مری: اختلال عصبی؟ خودت میدونی!

جیک: بیماریت چه علائمی داره؟

مری: تو خودت میدونی.

جیک: میخوام از زبون خودت بشنوم.

مری: اینکه من برای آروم شدن باید دور خودم بچرخم و نمیتونم راحت با بقیه ارتباط برقرار کنم.

جیک: یک لحظه به من اجازه بده . بعد رو به خانمی که در حال قدم زدن در جهت مخالف آنهاست. ببخشید میتونم یه سوال بپرسم.

خانم: بله.

جیک: شما وقتی عصبانی میشید چکار میکنید.

خانم: من میافتم به جون خونه همه جا رو تمیز میکنیم.

جیک: مرسی

چند قدم جلوتر همین سوال را از یک مرد میپرسد.

مرد: من بشقاب های خونه رو میشکنم . فرداش مجبورم کلی ظرف و ظروف بخرم.

چند قدم بعد

جیک: خوب مطمئنم همه این آدم ها خودشون رو سالم و سلامت ارزیابی میکنن. سوال: تو بخاطر اینکه موقع عصبانیت میچرخی فکر میکنی خیلی با بقیه فرق داری. طرف همه ظرف های خونه خودش رو میشکونه بعد فکر نمیکنه اختلال عصبی داره.

مری: ارتباط با بقیه چی.

جیک: تاحالا دیدی من با کسی صمیمی باشم.

مری : نه

جیک: با دست اشاره میکند که جواب سوالت رو گرفتی.

مری: من رفتارهام عجیبه.

جیک: بله تو بشدت لوس بار اومدی و فکر میکنی اجازه داری هر طور که دلت میخواد با دیگران برخورد کنی. درحالیکه هر کاری یک عواقبی برای آدم داره و متاسفانه تو هرگز با عواقب رفتارت مواجه نشدی.

مری: متاسفم.

جیک: خوبه.

مری: میتونیم آشتی کنیم.

جیک: آره ولی تو اینبار باید بیای پیش من زندگی کنی. چون من این خونه رو خریدم.

مری: من مشکلی ندارم.

جیک: خوبه.

مری: اوکی.

# پایان

\*\*فصل سوم: آشتی و شروع جدید\*\*

مری و جیک به خانه جدید جیک نقل مکان کردند. این خانه بزرگتر و مجهزتر بود و فضای بیشتری برای هر دو فراهم میکرد. مری در ابتدا کمی احساس غریبگی میکرد، اما به مرور زمان به محیط جدید عادت کرد. جیک نیز سعی میکرد فضایی آرام و دوستانه برای مری ایجاد کند تا او احساس راحتی بیشتری داشته باشد.

روزهای اولیه در خانه جدید پر از گفتگوهای طولانی و صمیمی بین مری و جیک بود. آنها سعی میکردند گذشته را پشت سر بگذارند و روی آینده تمرکز کنند. مری هنوز گاهی اوقات دچار حملات عصبی میشد، اما جیک همیشه کنارش بود تا به او کمک کند آرام شود.

یک روز، مری از جیک پرسید: «چرا اینقدر به من کمک میکنی؟ من واقعاً لایق این همه توجه نیستم.»

جیک لبخندی زد و گفت: «تو دوست منی، مری. و دوستان همیشه به هم کمک میکنند. من همیشه کنارت هستم، مهم نیست چه اتفاقی بیفتد.»

مری احساس آرامش کرد و متوجه شد که جیک واقعاً به او اهمیت میدهد. او شروع به بهبودی کرد و سعی کرد بیشتر روی خودش کار کند. جیک نیز به او کمک میکرد تا با ترسها و اضطرابهایش روبرو شود.

\*\*فصل چهارم: پیشرفت و تغییرات\*\*

با گذشت زمان، مری پیشرفتهای قابل توجهی کرد. او توانست بهتر با دیگران ارتباط برقرار کند و حتی شروع به شرکت در فعالیتهای اجتماعی کرد. جیک نیز از دیدن این تغییرات خوشحال بود و همیشه او را تشویق میکرد.

یک روز، مری به جیک گفت: «من میخوام بیشتر روی خودم کار کنم. میخوام یاد بگیرم چطور بهتر با دیگران ارتباط برقرار کنم و کمتر عصبی بشم.»

جیک با خوشحالی پاسخ داد: «این عالیه، مری. من همیشه کنارت هستم تا بهت کمک کنم.»

مری شروع به شرکت در کلاسهای یوگا و مدیتیشن کرد تا بتواند بهتر با استرس و اضطرابش مقابله کند. او همچنین به یک گروه پشتیبانی برای افراد مبتلا به اختلالات عصبی پیوست و در آنجا با افرادی آشنا شد که تجربیات مشابهی داشتند.

\*\*فصل پنجم: روابط جدید\*\*

مری به تدریج اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرد و شروع به دوستیابی کرد. او با چند نفر از همکلاسیهایش ارتباط بهتری برقرار کرد و حتی با یکی از آنها به نام سارا دوست صمیمی شد. سارا نیز مانند مری با اضطراب و استرس دست و پنجه نرم میکرد، بنابراین آنها میتوانستند تجربیات خود را با هم به اشتراک بگذارند و از یکدیگر حمایت کنند.

یک روز، سارا به مری گفت: «من واقعاً خوشحالم که با تو آشنا شدم. تو به من کمک کردی تا بهتر با مشکلاتم کنار بیام.»

مری با لبخند پاسخ داد: «من هم خیلی خوشحالم که تو رو پیدا کردم. ما میتونیم با هم قویتر باشیم.»

\*\*فصل ششم: آینده روشن\*\*

با گذشت زمان، مری و جیک به زندگی عادی خود ادامه دادند. مری توانست به خوبی با اختلال عصبی خود کنار بیاید و حتی شروع به کمک به دیگران کرد که با مشکلات مشابه روبرو بودند. جیک نیز همچنان کنار او بود و از پیشرفتهایش حمایت میکرد.

یک روز، مری به جیک گفت: «من واقعاً ممنونم که همیشه کنارم بودی. تو به من کمک کردی تا خودم رو پیدا کنم و با مشکلاتم کنار بیام.»

جیک با لبخند پاسخ داد: «تو دوست منی، مری. و دوستان همیشه کنار هم میمونن.»

مری احساس آرامش و خوشبختی کرد. او میدانست که هنوز راهی طولانی در پیش دارد، اما با حمایت جیک و دوستانش، مطمئن بود که میتواند بر هر چالشی غلبه کند.

\*\*پایان\*\*

این داستان نشان میدهد که با حمایت و عشق، میتوان بر هر مشکلی غلبه کرد. مری و جیک با همکاری و حمایت متقابل، توانستند زندگی بهتری برای خود بسازند و به آینده امیدوار باشند.